

صوفی

پائیز ۱۳۷۹

شمارهٔ چهل و هشتم

صفحه	در این شماره:
۵	۱- صدق و اخلاص دکتر جواد نوربخش
۶	۲- مبانی عرفان در شاهنامه سید محمد باقر نجفی
۱۶	۳- سفر به کوی دوست کریم زبانی
۲۶	۴- گل‌های ایرانی ***
۲۸	۵- شاه قاسم انوار تری گراهام
۳۲	۶- میهمان سرای دل فتانه فرح زاد
۴۰	۷- می بینم حسین محمدی (آشنا)
۴۱	۸- تحفهٔ نطنز د. قلندر
۴۶	۹- خدمت، خدمت، خدمت حسین شعاعی نیا

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

صدق و اخلاص

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت الهی، دکتر جواد نوربخش،
که در جمع صوفیان خاقانه نعمت الهی ایراد شده است.

صدق و اخلاص دو صفت متعاقب یکدیگرند. اول صدق است و بعد اخلاص. آثار صدق در ظاهر پیداست، اما اخلاص به باطن مربوط است و جز خدای کسی بر آن آگاه نیست. کسانی که در راه تصوف گام برمی دارند، سرمایه آنان صدق است. ولی مبنای این صدق در افراد مختلف متفاوت می باشد:

یکی صدق می ورزد، برای رسیدن به کشف و کرامات.
یکی صدق پیش می آورد برای ارضای جاه طلبی.
یکی صدق نشان می دهد برای هدف های مادی و دنیوی.
یکی صدق آشکار می سازد تا بر علیه سرشت ناپاک و درنده خویی باطن خود بجنگد، غافل از اینکه:

درختی که تلخ است وی را سرشت گرش برنشانی به باغ بهشت
سرانجام گوهر به کار آورد همان میوه تلخ بار آورد
یکی در راه معرفت و عشق به خدای - متعال - صدق می ورزد.

چهار گروه اول از همان روز اول با خدا زیاد کاری ندارند و متوجه پیرند که آنها را به مقصودشان برساند. برای این کار هر کدام تصوّراتی از پیر دارند و بتی از وی در ذهن خود درست کرده اند که بر اساس آن به پیر صدق می ورزند. این چهارگروه برای مدت زمانی که تا چندین سال می تواند طول بکشد، به صدق خود ادامه می دهند اما به مجرد اینکه فهمیدند به خواسته خود نمی رسند، از راه برمی گردند و چه بسا که بر علیه پیر قیام می کنند. اینجا است که جنید می فرماید: اکثر موانع که در راه آید و راه بر مرید زند از فساد نیت ابتداست.

گروه پنجم که فقط برای خدا می آیند، صدق آنها با اخلاص همراه است و صدق در پایان به اخلاص منتهی می شود. با وجود این مخلصان با خطرهای بزرگی روبرو هستند که جز با توفیق و مدد حق از آنها نجات نمی یابند و آنانکه به نهایت اخلاص می رسند بسیار اندکند، به قول مولانا:

از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت او می زیند

مبانی عرفان در شاهنامه

از: سید محمد باقر نجفی

است هر عارفی به ظاهر صوفی نباشد، و هر صوفی ای به باطن عارف نباشد:

طُرّه شاهد دنیا همه پند است و فریب

عارفان بر سر این رشته نجویند نزع

(حافظ)

مبانی این رشته از معرفت بشری، به معنای ریشه‌ها یا شالوده‌های جهان بینی عرفانی نیست، مضامین یا اعضاء اندام بینی است که معرفت را به تصفیه باطن و تهذیب اخلاق طلب کند:

پس از سه شبانه روز مذاکره بین ابن سینای فیلسوف و ابوسعید ابوالخیر عارف، فیلسوفان پرسیدند در این مباحثات ابوسعید را چگونه یافتی؟ گفت: «هر چه من می دانم او می بیند» و عارفان از ابوسعید پرسیدند که ابن سینای فیلسوف را چون یافتی؟ گفت: «هر چه ما می بینیم او می داند». (اسرار التوحید)

محل این دیدن، قلب است و محل آن دانستن، عقل است.

حکیم عمر خیام در "رساله وجود" گوید:

چون این قلب از کدورت طبیعت و هیأت بدن منزّه و صافی شد... صورت‌ها به حقیقت در آن جایگاه پیدا شود، بی هیچ شک و شبهتی.

پس عرفان، ایرانی را از غفلت دل به فکرتی باز آورد، تا به علم دانشمند بیندیشد، و به معرفت عارف راه بیاید.

به این معنی عرفان بر همه مظاهر ملّیت ایرانی و اجزاء تشکیل دهنده میراث فرهنگی ایرانیان پرتو افکن است:

از مکتب فلاسفه خسروانی، مشرب حکمای پهلوی و

ابوریحان بیرونی دانش پژوهان را گفت:

از مثال زدن و توضیح دادن در سخن بکاه تا راه استنباط و تأمل برشونده و خواننده بازماند.

عزیزالدین نسفی هوشیاران را گفت:

مردم خطای عظیم کرده اند، هر چه را شنیدند پنداشتند که دانستند. و چون آن را بازگفتند پنداشتند که به عمل آوردند.

ابوحامد محمد غزالی عارفان را گفت:

اخلاص آن است که در بیان و عمل اندرون مایل به خلق نباشد، و دل به ستایش خلق نگراید، و از نکوهش خلق پزمرده نگردد، که ریا از بزرگداشت خلق تولّد یابد.

عرفان در لغت به معنای "شناختن" است، و قوف به دقائق و رموز ایمان. طریق این شناخت، "کشف و شهود" است:

دل عارف شناسای وجود است

وجود مطلق او در شهود است

(گلشن راز)

پس دانش و علم، فن و هنر یا مذهبی خاص نیست، که دارای موضوع، مبادی و مسائل مخصوصی باشد:

هرآن معنی که شد از ذوق پیدا

کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی

به مانند‌ی کند تعبیر معنی

(مولوی)

عارف از مصدر عرفان مشتق می شود. و تصوّف از منبع

عرفان سرچشمه می گیرد. نسبت عموم و خصوص. پس ممکن

دینی بوده است. در حالی که ممیز جهان بینی عرفانی در قرن سوم و چهارم، قوام و رواج اصل وحدت وجود توأم با فرود آمدن مقام زهد و طاعت است. برخلاف عارفان قرن اول که متأثر از حسن بصری و اویس قرنی، ذکر و توکل، محور مبانی عرفان بود. مجموعه این مبانی، در آراء ابونصر سراج طوسی به عنوان "مقامات عرفانی" جلوه می کند.

ابونصر، هم عصر فردوسی، ساکن طوس، شاگرد سهل تستری و سری سقطی استاد ابوالفضل سرخسی که او استاد ابوسعید ابوالخیر بود. متوفی ۳۷۸ هجری و مؤلف کتاب اللمع. مؤلف اللمع، در معنی و تعریف مقامات، مبانی عرفان عملی را در هفت مقام می یابد که رسیدن به هر مقام مستلزم مقام قبل است:

توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل، رضا. مقام: موضع قیام است. مقام محل اقامت است. در عرفان چیزی است که به کسب و کوشش در تصرف عارف آید. و چون ملکه ثابت وی شود، مقام وی است. مقابل حال که از مواهب است و در اختیار عارف سالک نیست، یا به گفته محمد غزالی: صفت غیر ثابت. مقام مبتنی بر معرفت است.

ابونصر سراج طوسی معرفت را از قول شبلی خراسانی (در گذشته ۳۳۴) "دوام حیرت" می داند. و خود نظر می دهد که نشانش آن است که انسان خود را در تسلط خداوند بیابد.

ابوعباس مسروق طوسی متوفی ۲۲۹ نظر می دهد «درخت معرفت از آب اندیشه سیراب می شود.» و ابوسلیمان دارانی متوفی ۲۱۵، سخنی دارد که فرا روی همه عارفان قرن سوم بود: «معرفت به خاموشی نزدیک تر است تا به سخن گفتن».

ابوعلی دقاق نیشابوری، معرفت را شهادت می داند برخلاف عقل که منزلت آن دلالت است، و حکمت که مقام آن اشارت است. پس گفت «هدف علم، عمل و تواضع است. دیدار در دنیا به اسرار بود. و در ابدیت به ابصار.»

و احمد عاصم انطاکی از یاران سرّی سقطی و حارث محاسبی بر این مبانی، معرفت را دارای مدارجی دانست: نخست اثبات وحدانیت در اتحاد انسان، طبیعت و خدا. دوم بریدن دل از غیر خدا، سه دیگر آنکه هیچ کس را به عبادت کردن آن ره نیست. (عطار، تذکرة الاولیاء).

پس معانی عرفانی هر یک از این مقامات و معرفت ها در پرتو

اندرزهای مینوی خرد، تا تعالیم عارفان خراسان و فارس و مازندران در قرن دوم و سوم: "فنا" بایزید بسطامی - "صحو" جنید، "ایشار" احمد بن محمد نوری - "مجاهدت و خلاف نفس" سهل نستری - "ولای در حقیقت" حکیم ترمذی - "فنا و بقای" ابوسعید خراز - "حضور" در مشرب ابوعبدالله خفیف شیرازی - "تسلیم و رضای" ابوعبدالله محاسبی - "جمع و تفرقه" ابوعباس سیاری ...

انتشار و تلاقی این مکتب های عرفانی در قرن سوم، تصویر روشنی از مبانی عرفان را ترسیم نمود. مضامینی که ایرانیان آن را یا در احوال و مقامات عارفان یافتند، یا در اقوال اندیشمندان شناختند.

تصویری روشن و منعکس در مضامین سخن عارفان نیمه دوم قرن سوم خراسان: ابراهیم ادهم، معروف کرخی، شقیق بلخی، فضیل مروی، داوود بلخی، ابوتراب نخشبی، احمد خضرویه بلخی، ابوحفص نیشابوری، یحیی بن معاذ رازی توان دید.

اینان با قوام بخشیدن و پختگی و استواری مبانی عرفان، نه تنها همه مراکز فرهنگی خراسان قرن سوم را تحت تأثیر شور و ذوق عرفانی خود قرار دادند، بلکه خراسان را کانون جهانی عرفان و تصوف اسلامی نمودند.

به اعتبار اسناد تاریخی، مورّخی مستشرق بر این نکته اذعان کرده است که:

«در طی قرن های سوم و چهارم عرفان و تصوف در ایران رواج فراوان یافت، و خراسان یکی از کانون های اصلی آن بود.» سپس می نویسد: «در قرن چهارم و پنجم خراسان به یکی از بزرگترین مراکز عرفان و تصوف مبدل شد... مؤلفان کتب مدوئی در معتقدات تصوف و عرفان از خراسان برخاستند.» (پطروشفسکی).

از منابع عرفانی این برهه از تاریخ فرهنگی ایران، می یابیم که مبانی عرفان در قرن سوم تا دهه های نخست قرن چهارم، بیش از آنکه شامل زهد و عبادت بدنی باشد، فکر و تأمل و ریاضت نفسانی بود، بی آنکه به صورت جمعیت هایی مشخص ظاهر کند. بنابراین، بار معنی عرفان و مبانی آن به مرور زمان تغییرات و تحولاتی پیدا کرده است:

از ممیزات آراء عارفان قرن دوم، ترویج نوعی جهان بینی عرفانی مبتنی بر فنا و عشق الهی و مهم دانستن باطن روش های

اصل وحدت وجود، مبانی عرفان عملی و نظری رائج در طوسی معاصر حیات فردوسی است. فاصله ۳۶۰ تا ۴۱۰ که در شاهنامه آن را جستجو کردم. ولی به تحقیق هم پرداختم تا نشانی از رابطه شخص فردوسی با مجامع عرفای طوس حاصل شود.

یکی از اهم مراکز تعلیمی این آراء در طوس هزارسال پیش، مجمع درس اخلاق و عرفان بزرگ ایران، محمد معشوق طوسی بوده است.

جامی در نفحات او را «سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال خوانده است». عین القضاة همدانی از عارف اندیشمند بزرگ، احمد غزالی، نقل می کند «صدیقان را این تمنا بود که کاشکی خاک بودندی که روزی محمد معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی».

در اسرار التوحید می خوانیم که ابوسعید ابی الخیر نسبت به معشوق طوسی ارادت خاص داشت، و در سر راه خود به نیشابور در محضر محمد معشوق طوسی مقیم گشت.

مصححان ادیب شاهنامه بایسنغری و مؤلفان محقق دیباچه مشهور آن به استناد منابعی که در اختیار داشته اند، بی تردید نوشته اند: «پس فردوسی بی تردید خواست که به گفتن شاهنامه مشغول شود. این نیت در ضمیر گذرانید و از محمد معشوق طوسی که از جمله اولیاء بود استمداد همت کرد. معشوق فرمود که میان بند و زبان بگشای که به مقصود خواهی رسید. فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت به هدف مراد رسید.»

درک صحبت معشوق و استمداد همت از او و تشویق وی فردوسی را به نظم شاهنامه انگیزه شد تا مبانی عرفانی حاکم بر عصر فردوسی را در آن ابیاتی از شاهنامه جستجو کنم که نمایانگر فکر و نتیجه ذوق شخص فردوسی است، و نه متعلق به متن شاهنامه ابومنصوری.

نخستین مشکل یا غفلت من، تطبیق مصطلحات عرفانی با معانی نهفته در اشعار شاهنامه بود.

پس از مدت ها تأمل دانستم که آراء عرفانی عارفان ایران در قرون دوم تا چهارم، عمدتاً در آثار منظوم یا مثنوی مؤلفان اواخر قرن پنجم تا هفتم نوشته شده است. زبانی نه تنها متحول شده، بلکه با مقصدی خاص، یعنی عرفان، و مجالی فراوان برای بیان افکار فردی. درحالی که مقصد شاهنامه «شعرنامه باستان» است. یعنی

تاریخ و زبان و مجالی بسیار محدود برای اظهار درونیات شخصی. پس به شیوه باطن گرایی عرفان، تطبیق ظواهر را بدور انداختم. به عمق معانی بر حسب مفردات و ترکیبات در حد اعلامی فصاحت شاهنامه، نگریستم، زیرا:

دَفتَر عارف سواد و حرف نیست

جز دلی اسپید همچون برف نیست

چه تعلق آن معانی را بجسم

چه تعلق فهم اشیا را به اسم

لفظ چون و کُرت * معنی طایر است

جسم جوی و، روح آب سایر است

لفظ را مانده این جسم دان

معنیش در اندرون مانند جان

دیده تن دامن تن بین بود

دیده جان، جان پرفتن بین بود

با این تأملات شاهنامه را شاگردی کردم، شناختم و یافتیم که

فردوسی چون بر قلّه های جهان بینی های نهفته در فرهنگ ایران صعود کرده، توانسته است با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم، مقامات عرفانی را ممارست کند، و در شخصیت عارفی وارسته و به غایت اخلاقی در شعرش تجلی یابد، تا شعرش تجلی گاه فکر و عبرت ملتی گردد.

فردوسی در دیباچه شاهنامه، خرد انسان را مورد ستایش قرار داده است، تا بر عقل، ادراک، دریافت و قوه فهم انسان تأکید گذارد:

خرد چشم جان ست چون بنگری

که بی چشم، شادان جهان نسیری

خرد را و جان را که داند سُتود

و گر من ستایم که یارد سُتود

پرسیدم از خود، چرا فردوسی پس از ستایش خداوند، خرد

را می ستاید؟ یافتیم که چون او خرد را به معنی جوهر مجرد،

نخستین آفریده می داند:

نخست آفرینش خرد را شناس

نگهبان جان است و آن را سه پاس

*- و کُرت: آشیانه مرغ.

سپاس تو چشم است و گوش و زبان
 کزین سه بود نیک و بد بی گمان
 پس چون پیش از آفرینش جهان و کالبد انسانی بوده، وصف
 خرد به رعایت مراتب آفرینش :
 کنون ای خردمند ارج خرد
 بدین جایگه گفتن اندر خورد
 در نتیجه بهترین موهبت ایزدی است :
 خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
 ستایش خرد را به از راه داد
 لذا انسان را خطاب می کند :
 همیشه خرد را تو دستور دار
 بدو جانان از ناسزا دور دار
 (دستور : در لغت به معنای قانون، روش و برنامه است).
 جهان بینی علمی و فلسفی نیز همین را می گوید : انسان چون
 عاقل آفریده شده است، به نیروی عقل قادر به شناخت است .
 شناخت حقایق در قلمرو عقل نظری
 و شناخت نیک و بد امور در قلمرو عقل عملی
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 از او شادمانی ...
 ... از اویت غم است
 ... ازویت فزونی ازویت کم است .
 عکس آن :
 ... گسسته خرد، پای دارد به بند
 پس :
 بیاموز و بشنوز هر دانشی
 بیایی ز هر دانشی رامشی
 زمانی میاسای ز آموختن
 اگر جان همی خواهی افروختن
 دانش ها چون آموخته شوند، اندیشه ها چون سیر کنند،
 دانسته شود که :
 خرد گر سخن برگزیند همی
 همان به گزیند که بیند همی
 بدین آلت و رای و جان و روان
 ستود آفریننده را کی توان
 زیرا :

ز نام و نشان و گمان برتر است
 پس :
 نیاید بدو نیز اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
 ... به هستیش اندیشه را راه نیست .
 به فرموده مولوی :
 هر چه اندیشی پذیرای فناست
 و آنکه در اندیشه ناید آن خداست
 چون فردوسی درمی یابد که با براهین عقلی و قوانین منطقی
 نمی توان طلب معرفت کرد، راه و روش فلسفی را مانند علوم به
 کناری می نهد و ندا سر می دهد :
 ایا فلسفه دان بسیار گوی
 بیوم براهی که گویی بیوی
 پس قدم در وادی عارفان خراسان نهاده است
 «هر که به حق عارف است، جاهل است. و هر که جاهل حق
 است، عارف است» (بایزید بسطامی)
 فردوسی :
 همه دانش ما به بیچارگی است
 به بیچارگان بر باید گریست
 در این سر است که فردوسی نهایت اندیشه را بدایت عبودیت
 و بندگی دانسته است و می یابد :
 ستودن نداند کس او را چو هست
 میان بندگی را بیایدت بست
 پس عقل راهنمای بندگی است . اما چون بخواهد با آن به
 معبود رسد، خرد شاخص معبود او شده است . و نه ایزد شاخص
 حقیقت :
 خرد را و جان را همی سنجد او
 در اندیشه سخت کی گنجد او
 پس فردوسی در شاهنامه به خرد، دانش را می جوید . به
 دانش، ایمان را، به ایمان سوختن و گداختن را :
 سوی آفریننده بی نیاز باید که باشی همه در گداز
 ابونصر سراج طوسی گفته بود :
 عشق به خداوند، آتش است، در سینه و دل عارفان مشتعل
 گردد .
 (گداز : تپش باشد در تن، سوز، سوزش، درد - لغت
 فرس).

انبیاء را تنگ آمد این جهان

چون شهان گشتند اندر لامکان

و فردوسی می فرماید:

جهانا سراسر فسوسی و باد

به تو نیست مرد خردمند شاد

مولوی:

هین بملک نوبتی شادی مکن

ای تو بسته نوبت، آزادی مکن

فردوسی:

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان

به خاک اندر آرد سرش ناگهان

مولوی:

مملکت کان می نماند جاودان

ای دلت خفته تو آن را خواب دان

فردوسی:

جهان را چنین است ساز و نهاد

ز یک دست بستد به دیگر بداد

مولوی:

مرگ را تو زندگی پنداشتی

تخم را در خاک شوره کاشتی

فردوسی:

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ

سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

پس:

مرنجان روان کاین سرای تو نیست

بجز تنگ تابوت جای تو نیست

در عمق این معانی نگریم. یافتیم که این مذمت ها متوجه دو

سوست: سویی به دفع نفس، سویی به جذب حق. حیران شدم که

دنیا از یکسوی حقیقت است، پس متوجه حق و کشف مجهولات

است و از سویی دیگر سراب است، پس متوجه نفس و غفلت

است.

این تأمل و تعمق را در اوراق همعصران فردوسی کنکاشها

کردم، تا دیدم باباطاهر همدانی در رساله کلمات قصار در تعریف

دنیا صراحتی دارد:

«هر چیزی که نصیب تو شود و بر تو رسد ولی تو را از حقیقت

پرسیدم چرا در گداز؟

تأمل ها کردم تا یافتیم گداخته شدن روح عارف از ممارست با

معرفت است.

ابوالحسن خرقانی که در ایام حیات فردوسی می زیست،

می گفت:

«چون خدای رابه خردشناسی علمی با تو بود. اگر به ایمان

شناسی راحتی با تو بود. و چون به معرفت شناختی دردی با تو

بود.»

پرسیدم از خود، چرا؟ دیدم چون لازمه آن معرفت، گسستن

دل است از محبت دنیا:

الا ای خریدار مغز سخن

دلت بر گسل زین سرای کهن

که او چون من و چون تو بسیار دید

نخواهد همی با کسی آرمد

از غزالی پرسیدند نشان عارف چیست؟ گفت:

«آنکس که از حب دنیا و حب جاه و اسباب، اعراض کرده

باشد»

از سهل تستری پرسیدند که ورع چیست؟ گفت:

«ترك دنیا است و دنیا نفس است»

پس دانستم که چرا فردوسی همه جا به عنوان سرای سپنج،

سرای فریب، سرای گزند، محبت دنیا را مذمت می کند:

دل اندر سنسرای سپنجی مبد

پس ایمن مشو در سرای گزند

چه بندی دل اندر سرای سپنج؟

چه یازی به رنج و چه نازی به گنج؟

چنین است کیهان ناپایدار ...

دلم سیر شد زین سرای سپنج

... جهاننا سراسر فسوسی و باد

به کردارهای تو چون بنگرم

فسوس است و بازی نماید برم

دنیا را «گلوگیر خاک» می خواند که بر روح های متعالی تنگ

می آید:

ازین بیشتر اندرین جای تنگ

نخواهم که دارد روانم درنگ

مولوی را به یاد ما می آورد:

غافل کند، آن دنیای تو است».

عین القضاة همدانی، شاگرد احمد غزالی که او نیز شاگرد ابوبکر نساج طوسی و او نیز شاگرد ابوالقاسم گرگانی ساکن طوس بود، در شرح این کلام همدانی می نویسد:

«همه نعمت ها و لذت های جهان، دنیا نیستند. در آن صورت دنیا است که از یاد حق و توجه به حق غافل نماید. پس می توان از نعمت های دنیا استفاده کرد، ولی قلوب پاک در استفاده از حیات دنیوی، از حق و حقیقت غفلت نورزند».

مولوی:

چیست دنیا از خدا غافل شدن

نی قماش و نقره و فرزند و زن

فردوسی:

دلت گر به راه خطا مایل است

ترا دشمن اندر جهان، خود دل است

موجب غفلت، نفس است که به گفته عارفان مرکز اخلاق ناشایست و زشت است. با این درک و فهم فهمیدم که چرا بوسعید می گفت: «هرکس به نفس زنده است، به مرگ بمیرد. و هر که به اخلاص و صدق زنده است، هرگز دنیا بر او، و او در دنیا نمیرد»

دنیا به نفس:

بسا رنج ها کز جهان دیده اند

ز بهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر، جز از خاک نیست

ازو بهره زهرست و تریاک نیست

دنیا در جلوه های نفسانی:

دلم سیر شد زین سیرای سبج

خدایا مرا زو برهان ز رنج

اما به اخلاص، به صدق:

به دانش ز دانشگان راه جوی

به گیتی پیوی و به هرکس بگوی

ره دانشی گیر و پس راستی

کزین دو نگیرد کسی کاستی

به رنج اندر آری تنت را رواست

که خود رنج بردن به دانش سزااست

پس می طلبد:

همی خواهم از داور کردگار که چندان امان یابم از روزگار

چندان امان یابد که چه کند؟ عمر طولانی می طلبد، در پی چی؟ دانشی اندوزد تا نامه باستان را پشتیبان حیات ملی و معنوی یک ملت کند:

کزین نامور نامه باستان بماند به گیتی یکی داستان

پرسیدم: نفس از انسان چه می طلبد؟ و چون کامیاب شد، از انسان چه می سازد؟ در احوال و اقوال عارفان قرن سوم و چهارم، صدها پاسخ خواندم. کنار هم چیدم، به تعمق، معانی را تأمل کردم. یافتم که همه یک نقطه را نشانه می گیرند:

نفس به انسان منیتی می بخشد تا تنها خودش را، خود خود، را طلب کند.

در داستان جمشید، فردوسی از غرورورزی و منیت او تصویری بدیع ترسیم کرده است:

وقتی به قدرت و حاکمیت خود مغرور شد، عمل او این خوی منیتش را نشانه داد:

هنر در جهان از من آمد پدید

چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را به خوبی من آراستم

چنان گشت گیتی، که من خواستم

این اوج منیت است. فردوسی عبرت می دهد:

منی کرد آن شاه یزدان شناس

ز یزدان بیچید و شد ناسپاس

منی چون پیوست با کردگار

به دلش اندر آید ز هر سو هراس

حسن بصری همین را گفته بود: «کبر و عظمت خاص صفت

حق است، هر که با او منازعت کند در آن شکسته شود.»

(احیاءالعلوم، ج ۱، ص ۳۴).

ریشه این منیت، حرص و شهوت است که یا به "کین" کام

می جوید و یا به "ریا".

چو بستی کمر بر در راه آز

شود کار گیتیت یکسو دراز

پس:

پرستنده آز و جویای کین به گیتی ز کس نشود آفرین

و همه انسان ها را هشدار می دهد:

چو دانی که بر تو نماند جهان

چه رنجانی از آز جان و روان

چو دانی که ایدر نمائی دراز

به تارک چرا بر نهی تاج آز

همان آرزو را زیر خاک آوری

سروش را سراندر مگاک آوری

جهانخواهان، به تعبیر عارفان: طالبان دنیا را با این شاخص،

محک می‌زند:

جهان دار اگر چند کوشد به رنج نیازد به کین و ننازد به گنج

آن نیاز نفس به کین، موجب جنگ است و این نازیدن نفس،

موجب ریا. پس دانستم که چرا عارفان خراسان این سخن

ابوالحسن خرقانی - هم ایام فردوسی - را زمزمه می‌کنند:

«با خلق خدا صلحی کردم که هرگز جنگ نکردم، چون با

نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.»

پرسیدم که چرا در این بستر تنازع در بقا، عارف به سرکوب

نفس، تزکیه باطن را می‌جوید؟

کدامین اصل یا بنیادی است که می‌تواند اخلاص در محبت به

انسان را اثبات کند؟

رسائل عقلاء فلسفه را در منزلگه نهایی پاسخ، ناتوان دیدم.

آثار عارفان ایران را خواندم. یافتم که معرفت عارف مبتنی بر

دو اصل است. ابدیت، هدف حیات و خلقت.

اول: اصل ابدیت، و احساس حضور دائم در آن:

همی بگذرد بر تو ایام تو

سرای جزی این باشد آرام تو

چو زین تنگنای گلوگیر خاک

رسد پاک روحت به فردوس پاک

سوی پایه گاه بلندی رسی

بدان حضرت ارجمندی رسی

مولوی واژه " زندان " را که متضمن معنای تنگنای گلوگیر

است برگزیده، می‌گوید:

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را وارهان

پس در این سیر، عارف خود را ملزم می‌بیند، از مراتب

تصفیه روح عبور کند، تا " نفس ناطقه " را بیابد. نفس ناطقه، در

عرفان مرتبت کمال روح است. مراد قلب عارف است که به دور از

شهوت‌ها و لذت‌های فانی، حق را سیر می‌کند. واژه " جان

سخنگوی " در شاهنامه مرادف همین معناست:

از آن پس تن نامور، خاک راست

سخنگوی جان معدن پاک راست

ز خورشید، بسر چرخ، تابنده تر

ز جان سخنگوی، پاینده تر

فرهنگ معین: نفس را جان و ناطقه را سخنگوی و نفس

ناطقه را همان جان سخنگوی دانسته است.

اصل دوم: معرفت عارف به هدف خلقت و حیات است، که

چون خود را جزئی از یک نقشه کلی حیات می‌یابد، دقایق عمر را

به سوی ابدیت، به بازی نمی‌گیرد.

ناصر خسرو:

روزگار و چرخ و انجم سربسر بازیستی

گر نه این روز دراز دهر را فرداستی

فردوسی:

نگر تا نداری به بازی جهان

یا

نگر تا به بازی نداری جهان

فرهنگ تاریخی زبان فارسی، به استناد شواهدی از متن

طبری، رودکی، [بازی] را: عبث، بیهوده، لهُو دانسته است.

احساس بیهودگی در حیات، مغایر ابدیت است. ابدیت

مستلزم کمال، کمال لازمه غایت و غایت مبین سیر انسان به سوی

کمال است:

هم آرام ازویست و هم کار ازوی

هم انجام ازویست و فرجام ازوی

پس بندگی را می‌یابد:

ترا کردگارست پروردگار

نویی بنده و کرده کردگار

واژه بندگی، دقیقاً به معنای عبودیت است و در عرفان مقام و

عالم تکلیف را گویند که از کمال معرفت سالک ناشی می‌شود.

فردوسی در دیباجه نشان می‌دهد که نهایت شناخت و ستودن و

تأمل و تفکر درباره خدا، آغاز و بدایت بندگی اوست:

ستودن نداند کس او را چو هست

میان بندگی را بیایدت بست

" میان بندگی " در فرهنگ شاهنامه به معنای " خدمت و به

فرمانبرداری پرداختن " آمده است. وقتی انسان معترف به حق

شود، در عظمت و لطف او خس گردد:

به هستیش باید که خستو شوی

خستو، صفت است، به معنای اعتراف کردن، مُقَر شدن.

خس: بی مقدار بودن چیزی، خسار: تباهی و نیستی، خُستوانه یا خُستوانه: جامهٔ پشمی خشن درویشان را گویند. خرّقه: جبّه عارفان. پس خستو شدن، مخلص شدن است. اخلاص، گواهی بی ریاست. دوسوی یک حقیقت، یکسوی چون معترف به پرستش است، راه بندگی را می جوید. و سوی دیگر به بندگی پرستندگی کند:

پرستنده باشی و جوینده راه به فرمانها ژرف کردن نگاه

یا ... به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

در دوران حیات فردوسی خرقانی عارف می گفت:

مردم از دو قوم زبانی دیدند که از شیطان ندیدند:

گویندگان ناکنده، کنندهٔ نادانده.

مروی عارف حکیم که یکصدسال پس از وفات فردوسی

در گذشته، افسوس می خورد که هوشیاران از آتش حرص عالم ناکنده می گریزند و در دود جهل زاهد ناسک میمانند و از راه می افتند.

فردوسی نه در آن آتش می سوزد و نه از راه می افتد. چون به

ژرفی راه خود را جسته است، جز تعالی روح و اندیشه اثری مترتب

بر حمد و عبودیت خود نمی جوید:

در اصطلاح عرفانی، اظهار نعمت منعم است به واسطهٔ

اعتراف دل و زبان:

شکر نعمت نعمت افزون کند

کفر، نعمت از کفت بیرون کند

سعدی به شکراندرش مزید نعمت می یابد، ولی فردوسی

شکر را موجب تعالی روح و اندیشه دانسته است.

سپاس خداوند دانا کنم روان و خرد را توانا کنم

تعالی مستلزم توانایی است. و توانایی در پی شکرآزیدی است

و آن خاص روان و خرد است، و نه زیادتی نعمت که خاص دنیا و جسمانیت..

عزیز نسفی، عارف برجسته ایران گوید:

شکر کردن، نعمت را زیادت کند و دل را روشن گرداند. و

جمعیت و فراغت آورد. اگر این روشنایی و تعالی روح و اندیشه

نباشد، انسان به خود می افتد، و هراس از دنیا وجودش را در برابر

آینده ترسان و لرزان می کند:

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس

به دلش اندر آید ز هر سو هراس

انسان در طی این مراحل، مقام گواه به هستی یزدان را

می یابد. در این مقام، انسان تعالی خود را در روشنایی جان و روان

می بیند. وقتی می بیند که تمامی اجزاء هستی:

به هستی یزدان گواهی دهند روان ترا روشنایی دهند

همه جا خردمند روشن روان را می جوید - چه او می داند که

ستایش شایسته خدا، ممکن نیست:

بین ای خردمند روشن روان که چون باید او را ستودن توان

روشن روان در شاهنامه به معنای روشن دل، روشن ضمیر

است. پرسیدم: نوری که بر روان می تابد و آن را روشن می کند از

کیست؟ فردوسی می گوید: خدا. پس دل آینهٔ نور الهی است.

بازید گفت: «الهی تو آینه گشتی مرا، و من آینه گشتم ترا»

چون در هم افتادن است، ستودن ممکن نیست:

قطب الدین عبادی را پرسیدند عارف کیست؟ گفت:

آنکس که دردل، آینهٔ صافی است.

آینه ات دانی چرا غماز نیست؟

زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن

بعد از آن، آن نور را ادراک کن

(مولوی)

صاحب کتاب دبستان مذاهب می گوید: عارف را در ایران

قدیم "ویژه دل" "یگانه بین" و "روشندل" می گفتند:

نیست دیدرنگ، بی نور درون

همچنین نور خدای اندرون

این برون از آفتاب و از سها

و آن درون از عکس انوارِ عَلا

نور، نور چشم، خود نور دل است

نورچشم از نور دل ها حاصل است

وقتی آینهٔ دل پاک شد و نور خداوندی بر آن تابید، روان

روشن می شود. پس حقایق را اشراق می کند.

اشراق در لغت: تابیدن، درخشیدن، روشن شدن است.

(فرهنگ معین)

سهروردی در حکمت اشراق، در پی آن است که حقایق را

پس از اشراق انوار الهی، بشناساند.

شبستری چون به عیان یافته، به روش عقل و بیان نمی آید.
مولوی چون به گفتن نیافته، در اشراق آن قادر به نقل نیست:
فردوسی:

ایا فلسفه دان بسیار گوی

نپویم به راهی که گویی بیوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست

بناگفتن و گفتن ایزد یکی است

فردوسی در اشراق این توحید "وصف واحد" را بیان

می کند. نه صفت موحد را:

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای، هر چه هستی تویی

"تویی" وصف واحد است.

لاهیجی در شرح گلشن راز می نویسد:

«عارف آن است که بشناسد وجود، واحد مطلق است. و به

غیر از یک وجود هیچ شیئی دیگر نیست».

این توحید بزرگترین نتیجه معرفت. و اول و آخر عرفان

است. پس عارفان برخلاف فلاسفه گفتند هر چه هست وجود

نیست، نمود است، مظهری است که در آئینه افتاده باشد. یا به

تعبیر غزالی: «معرفتی است که از تجلی نور در دل حاصل

می شود».

این روشنایی را عارفان قرون بعد از فردوسی "علم مکاشفه"

خواندند.

در این اشراق، عارف می یابد که به گفته لاهیجی در شرح

گلشن: «وحدت، باطن کثرت است، و کثرت، ظاهر وحدت. و

حقیقت هر دو یکی است» و به گفته مولوی:

عَلَّتْ تنگی است ترکیب و عدد

جانب ترکیب حسّها می کشد

زان سوی حس، عالم توحید دان

گریکی خواهی بدان جانب بران

عدد را در فارسی شمار گویند. کثرت را به معنای کثیر یا

زیادی و تکرار را فزونی گویند. چون از کلمات و ادواتی است که

بر بسیاری و مبالغه دلالت دارد:

از او دان فزونی و زو دان شمار

بد و نیک نزدیک او آشکار

فزونی و شمار از اوست. او کیست یا چیست؟ فردوسی گوید

واحد است. یکی است. پس ظهور کثیر از واحد است.

ماه ها بر ابیات شاهنامه تأمل کردم. تا از زیر زبان فردوسی
بیابم که او در این روشن روانی چه حقایقی را به چشم یقین اشراق
کرده است؟ حقایقی که حصول و اطمینان به آن، به روش متکلمان
و فلاسفه ممکن نبوده و نیست. یافتم دو مقام را:

یکی مقام تسلیم و رضا و دیگر مقام توحید.

غزالی طوسی در احیاء علوم گوید رضا: «عالی ترین مقامات

مقرّبین است». و ابونصر سراج طوسی در جمع بندی آراء عارفان

خراسان، آن را: «خشنودی دل به آنچه قضا پیش آورد» تعریف کرده

است. عارفان مُحاسبی خراسان آن را یک موهبت یزدانی

می دانستند که جز به عین الیقین پروردگار مشاهده نگردد. و در

رساله کلمات قصار باباطاهر همدانی معنای دقیق عرفانی آن را

یافتیم که رضا «سکون نفس است در موقع واردات غیبی یا طمأنینه

قلب است به لوازم و ارادت غیبی و خاموش شدن شراره های

بشریت است به هنگام تلخی های قضا و قدر» (کلمه ۲۷۳).

زیرا وقتی:

هم آرام ازوی است و هم کار ازوی

هم انجام ازوی است و فرجام از او

پس در مقام رضا:

جز او را مدان کردگار بلند

ز تو شادمانی و از تو غمی است

یکی را بر آری به چرخ بلند

یکی را ز ماه اندر آری به چاه

نه با آنت مهر و نه با اینت کین

عرفان مولوی:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ

ای عجب من عاشق این هر دو ضدّ

رضا و تسلیم: توحید آورد، به همان نحو که به گفته مروزی

(متوفی ۵۱۰)، توحید: رضا و تسلیم آورد. دلیل توحید: کشف آن

است:

من که بینم جمال دوست عیان حاجتی نبودم به هیچ بیان

(گلشن راز)

در این مقام عرفان مولوی صراحت دارد که توحید:

نه اشارت می پذیرد، نه بیان نه کسی زو علم دارد نه عیان

پس:

آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان عقل نیست

این وحدت عرفانی را وقتی در عقیده فردوسی پی بردم که همه ایبات را در این خصوص مجاور هم نهادم، دیدم و تعمق کردم و یافتم:

ازو شادمانی، پس شادی از اوست.

بدو مستمند، پس نیاز از اوست.

خداوند روزی، پس رزق از اوست.

خداوند جان، پس جان از اوست.

خداوند کیوان و گردان سپهر، جهان از اوست.

خرد را و جان را همی سنجد او، سنجش حقیقت از اوست.

خرد بهتر از هر چه ایزد داد، خرد از اوست.

وزویت غمی است، غم از اوست.

وزویت فزونی، کثرت و فراوانی از اوست.

و هم زوکمی است، نقصان و قلت از اوست.

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید، هستی از اوست.

وزاویست درمان، درمان از اوست.

وزویست درد، درد از اوست.

جهان را بلندی و پستی تویی، مراتب هستی از اوست.

خداوند بالا و دارای پست، بی نهایت کوچک ها و بی نهایت

بزرگ ها از اوست.

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رأی، فرهنگ و تشخیص از

اوست.

تو باشی به هر نیک و بدرهنا، هدایت از اوست.

هم انجام ازوی است، و هم آغاز از اوست.

و فرجام ازوی، بازگشت و نهایت حیات به اوست.

شناسنده آشکار و نهان، عالم به ظاهر و باطن، اوست.

هم آرام از اوست و هم کار ازوی، کار و تلاش و آرامش

در حیات از اوست.

نیارم گذشتن ز پیمان اوی، قوانین حاکم بر جهان طبیعت

از اوست.

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست، سراسر به هستی یزدان گواه.

ندانم چه ای هر چه هستی تویی، هستی اوست.

از آن جوی راحت که راه آفرید، راه از اوست.

و فردوسی، حکیم عارف، از این توحید و وحدت به حیرت

می افتد.

حیرت: سرگردانی امری است که هنگام تأمل و حضور و

تفکر بر قلوب عارفان وارد می شود:

ندانند کسی راز چرخ کبود

چنان دان کزین گردش آگاه نیست

به چون و چرا سوی او راه نیست

او از این حیرت به خاموشی می رسد. اما خاموشی که چون از

فکرت است، غفلت نیست، نشان حضور تفکر و تأمل و ایمان

است، به فرموده مولوی:

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن نشان علت است

و به سخن فردوسی:

دل از نور ایمان گر آکنده ای ترا خاموشی به اگر بنده ای

سخن را با گزیده ایباتی بازمانده از عارف و دانشمند نامدار

زمان ما، شادوران جلال همایی (متخلص به سنا) به پایان می

رسانم:

ای صبا ای بیک مشتاقان پیامی بر زمن

سوی طوس، آن سز زمین نامداران زمن

ای صبا چون پای هشتی اندر آن نیکو دیار

واندر آن ساحت گذشتی کام جوی و گام زن

شست و شویی کن به آب رودبار طابران

پس بدان سوشو که باشد کعبه اهل سخن

اندر آن آرامگه در شو که فارغ از جهان

صد جهان جان است آنجا، خفته در یک پیرهن

یاد او را در ضمیر آری، شود روشن روان

نام او را بر زبان رانی، شود شیرین دهن

اندر اقلیم سخن سنجی و ملک شاعری است

خسروی کشورگشا، روین تنی لشکر شکن

اوستادان سخن پرور، امیران کلام

جمله بر درگاه او خاضع چو پیش بت، شمن*

جلوه عرش است این درگه گله از سرینه

وادی طور است اینجا، موزه از پایت بکن

مرقد استاد طوس است این، به خاکش جبهه سای

مدفن فردوسی است این، بر زمینش بوسه زن

* شمن: به فتح شین و میم به معنای بت شکن است.

هر دلی را کاین طلب حاصل بود

تا قیامت مست لایعقل بود

می دود تا تن کند با جان بدل

در رساند تن به جان پیش از اجل

سفر به کوی دوست

«از خوی خویش سفر کن به خلق و خوی خدا» (مولانا)

برداشتی از مصیبت نامه، اثر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

از: کریم زبانی

سرگرم‌های و هو بودند و در زنجیره علت و معلول دست و پا می‌زدند. هزاران هزار را می‌دید که تنها سرگرمی‌شان چپاول است. این از آن می‌برد و آن از این. این به آن شک دارد و آن به این. یکی دست همه را در مکر و فسونگری از پشت بسته و دیگری در گمراهی مطلق زندگی می‌سپرد و خود خبر ندارد. یکی پلنگ وار، هر که را پیش آید می‌درد، و دیگری بسان نهنک همه را در کام خود فرو می‌برد. این دیگر چگونه روزگاری است؟ دیو در پوشش فرشته می‌خرامد و آن که چهره پریان دارد کژدم وار به جان مردم افتاده است. جمعی به مردار خواری روزگار می‌گذرانند و گروهی به دادخواهی، فریادشان برهواست. جمعی خلق را به مکر و حيله افسون می‌کنند و برخی، ریا پیشه خود ساخته‌اند. صدق و صفا رخت بر بسته، عارفان ظاهر، گرفتار نخوت شده‌اند و مدرسان، در بند گفتار دروغ خود اسیرند. در این میان، اهل دل نیز زردروی و خشک لب، روز را به امید گشایشی به شب می‌رسانند، و اهل راز، راز دلشان را، ناگزیر، با دیوار می‌گویند. هر کس مذهب و راهی دگرسان در پیش گرفته، و برخی، فیلسوف وار، در بند چون و چرا گرفتارند. نام شبهه و شک را دانش نهاده‌اند و تعصب را قدرت می‌پندارند. چشم‌ها نمی‌بینند و گوش‌ها نمی‌شنوند. بزرگان، پراکنده و عزیزان، خوار شده‌اند!

نه سر پیش کسی فرود می‌آورد و نه راهی که پیش گرفته بود خرسندش می‌ساخت. مسافری بود درمانده که راه به جایی نمی‌برد. از هیچ چیز خوشحال نمی‌شد، نه از خود دلشاد بود و نه از خلق. رفتار و منشی درویشانه داشت. گرچه خود را کمترین موجودات می‌دانست ولی کسی را هم که درویش تر از خودش باشد نمی‌یافت. همچون کسی بود که در میان هوا و زمین معلق مانده باشد. حیرتی نامحدود براو چیره بود، نه شک او را آزار می‌داد و نه به یقین راه می‌یافت، نه احساس کل می‌کرد و نه جزء، نه راست بود، نه کج. احساس بد و خوب هم نداشت. با هیچ کس خود را محرم و همدم و رفیق نمی‌یافت. هر چه می‌گشت جوینده با صداقتی پیدا نمی‌کرد تا با او همقدم و همداستان گردد. در اندیشه گذشتگان نبود و از آیندگان نیز کسی خبری نمی‌داد. جوانمرد فرزانه ای هم نمی‌یافت تا به دامنش آویزد و فیض بگیرد. در پیش رو راهی روشن نمی‌دید و اگر هم راهی نمایان می‌شد در هر قدمش چاله یا چاهی دهان باز می‌کرد. در نهایت درماندگی و استیصال نیاز به کسی داشت که دستش را بگیرد و راه درستی نشانش بدهد.

به مردم که نگاه می‌کرد می‌دید، ایمان از میانشان رخت بر بسته است. هیچ کس نصیحت نمی‌پذیرفت. همنه در غفلت،

استقامت بسیار لازم است. در این سفر، چاله و چاه فراوان پیش پایت باز خواهد شد... تنها به ندای دلت گوش بسپار. راست باش و راست برو. در این راه، "سرو و جان را نتوان گفت که مقداری هست!" ...

جفاکش باش، بارکش باش، ملامت ها را هم تحمل کن، اما گوش هوش به فرمان سروش داشته باش... رهتوشه این سفر عشق است و عشق، که گفته اند:

در ره منزل جانان که خطر هاست به جان

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

توکل برحق کن و برو... من با تو خواهم بود!

سخنان پیرفرزانه در درون مسافر آتشی سترگ برافروخت و او را که سودازده بود، سودایی تر ساخت. امیدوار و در عین حال بیمناک، اما شاد و سرمست، گام در راه نهاد. به همین زودی احساس می کرد در جهان دیگری سیر می کند، و شانه به شانه افلاک می چرخد و می رقصد. تابش صدها خورشید را در وجودش حس می کرد.

مسافر، با دلگرمی و پشتکار، سفر را ادامه داد. زمانی بلند سرآمد...

اندک اندک، حیرتی ناگفتنی فکرش را تسخیر کرد، چنان که تصور روشنی از هیچ چیز نمی توانست داشته باشد. حال عجیبی بود، در ظلمت ابهامی که گهگاه او را فرا می گرفت، می دید که دری به رویش باز می شود، ولی همین که به آن رو می آورد، آن را بسته می یابد! یا می شنید که کسی او را فرامی خواند، اما از کجا؟... به کجا؟ حیرت و سرگشتگی اش هر دم فزونی می گرفت. گاه آنقدر می دوید که از نفس می افتاد... زمانی احساس می کرد در پرواز است، و لحظه ای بعد به زمین می افتاد. راه که نه، چنان چند راهه ای در پیش رویش گسترده بود که حتی نگریستن به آن، دچار سرگیجه اش می ساخت. در چنان پیچ و تاب افتاده بود که اصلاً حال خود را نمی دانست! با این همه، لحظه ای از سفارش های پیر غافل نبود و سخنان پیر مهر او پیوسته در گوشش طنین داشت: "مبادا خسته شوی... استقامت بسیار لازم است." با پیر، غایبانه سخن می گفت و با خدا به راز و نیاز می نشست. می گفت:

"ای دردی که درمان منی، این همه سختی و رنج چیست؟ جان من متعلق به توست، چرا این همه رنجش می دهی؟ نمی دانم چیستی، اما، می خواهم و می خوانم تو را! این چه حالی است، می گریم، می گویی چرا گریه می کنی؟... می خندم، می گویی خنده برای چیست؟ اگر نخواهم، مصلحت مرا در خوابیدن می بینی، چون می خواهم بخوابم، نمی گذاری!... دست به کاری

مسافر باخود اندیشید که نیاز به "بلد راه" دارد... کسی که راه را بشناسد و از دشواری های آن آگاه باشد... اما، کو چنین کسی؟ در این زمانه و انفسا که همه سرگشته تر و ره گم کرده تر از او هستند، راه شناس کجا پیدا می شود؟ "ولی... بالاخره یکی باید پیدا شود!"

ناگهان به خود آمد و متوجه شد که تا آن لحظه دنبال راه شناس نگشته است! شاید در ناخودآگاه خود پنداشته بود که در این روزگار، چنین فرزندانگهان راهدانی یافت نمی شوند. به یاد آن حکیم روزگار باستان افتاد که با چراغ دنبال یک "انسان" می گشت و وقتی به او گفتند، ما گشته ایم و پیدا نمی شود، "گفت آن که یافت می نشود، آنم آرزوست!" "مسافر با خود گفت، "باید بگردم و پیدا کنم..."

احساس کرد نیرویی تازه در تنش دوید. از همان لحظه جست و جویی نو آغاز کرد. روزی مرد جهان دیده ای به او گفته بود، "اگر درد باشی، درمان هم پیدا خواهد شد."

گشت و گشت... و از سر درد گشت... و باز هم گشت! سرانجام، مسافر، که جاننش را آماده فرمان و دل را همه، چشم کرده بود، کسی را که می جست، یافت: پیری فرزانه و روشن ضمیر! نور خدا در چهره اش آشکارا دیده می شد. محو حق و لبریز از شراب عشق به نظر می رسید. سرباخته و "من" باخته، و از زمان و مکان بیرون. ساکنی پیوسته در سفر و غایبی پیوسته حاضر!

وجودش از شادی به جوش آمد. احساس کرد که آفتابی نو بر او تابیده و ظلمت از جاننش می گریزد. از درون دل، بوی گلستان به مشام جاننش رسید. قرار و آرام از کف داد و از خود بیخود شد. می خندید و می گریست و از شدت هیجان در پیچ و تاب بود. گاهی چون رعد می غرید و لحظه ای دیگر چون برق، خنده می زد.

مسافر تصمیم خود را گرفت و بی هیچ تزلزل و تردید، به خدمت پیر درآمد. یافتن او را جذبه عنایت و نور هدایت دانست و خود را تسلیم او کرد.

پیر، که آتش بی قراری و طلب را در او شعله ور و مطلوب یافت، وی را با آغوش باز پذیرا گشت:

"پسر جان، راه دراز و دشواری در پیش داری. هشیاری و بیداری شرط اول است، چرا که راهزنان بی شمار - مادی و معنوی - در کمین هستند. خیلی ها گام در این راه دشوار نهادند، ولی بزودی از رفتن بازماندند... مبادا که به چیزی، هر چند خرد، سرگرم شوی و خواب غفلت، تو را دربرآید! اگر ایستادی، دیگر ایستاده ای و هرگز به مقصد نخواهی رسید... مبادا خسته شوی،

اگر می خواهی ذره ای از صفت جبرئیل را داشته باشی باید بدانی که جبرئیل هزاران هزار سال طاعت و تلاش کرد تا جرئت یادکردن خدا و حاجت خواهی را پیدا کرد. پیش از آن پیوسته خاموش بود. جبرئیل عمرها صرف ریاضت و نیایش کرد تا به گنج یادکردن حق دست یافت! اکنون تو ای مرد فرتوت و درمانده، بی آن که به زشتی ها و پلیدی های خود لحظه ای بیندیشی، متهورانه نام او را بر زبان می آوری و حاجت می خواهی! اما، بدان که یاد او درونمایه همه سرمایه هاست و پالاینده روح است. با یاد قلبی اوست که می توانی بنده ای آزاد بشوی. »

مسافر آواره سخنان پیر را شنید و بردل نقش کرد. این سخنان، آتش طلب و جست و جو را در دلش شعله ورتر ساخت. سفرش را ادامه داد.

به نزد اسرافیل^۳ رفت و با ولع خاصی، از او خواست که راه را نشانش دهد و گفت:

«تو محرم راز و مورد اکرام حضرت حق هستی. تو پایه عرشی، و چون بر خاک قدم گذاری، فرش را عرش می کنی. گاه می میرانی و گاه زنده می سازی. هر که را بخواهی می افکنی و هر که را بخواهی بلند می کنی. زندگی مردم از صدای "صور" توست. صور تو رایحه نور است و از "نفخت فیه من روحی"^۴ مایه گرفته است. تویی که با نخستین صور، آتشی در عالم می افکنی که دیگر عالم نخواهد بود، و تویی که با صور خود کوه را به دریا سرنگون می سازی و مهر و ماه و اختران را درهم می ریزی و هر دو عالم را به عدم می بری، و با یک صور دیگر، رستاخیز را برپا می داری و عالمی دیگر می آرایی. اکنون ای اسرافیل بزرگ، تو که عالمی را به یک "دمیدن" زنده می کنی، مرا هم با نفس خود زنده کن و راه را نشان بده، یا این که بمیران و بر خاک انداز!»

سخنان پرسوز مسافر آتشی بر جان اسرافیل افکند و او را پریشان ساخت. اسرافیل پاسخ داد:

«مگر از جانت سیر شده ای؟ گربه ای و می خواهی در صف شیران بنشینی؟ ... من که هر دو عالم برایم حکم خردلی را دارد، هر دم از خوف و هراس، خود را ذره ای می بینم، بگو بینم، تو که در این کیهان یک دانه خردل هم به حساب نمی آبی چگونه می خواهی آغاز نکرده، به پایان برسی؟ ... من که چنان توانی دارم که قادرم جهانی را با دم صور خود در یک لحظه بی جان کنم و عالمی را برهم زنم، وقتی سرانجام عالم و خلق را می بینم برخورد می لرزم که بر سر من ناچیز چه خواهد آمد، توی ناتوان برای گفتن چه داری؟ ... برو... برو و مرا تنها بگذار تا به فردای خود بیندیشم!»

مسافر، درمانده تر از گذشته، به نزد پیر بازگشت و گفت و

می زنم، می گویی مکن، نمی کنم، می گویی، بکن، بخورم، می گویی مخور، نخورم، می گویی چرا نمی خوری! آخر با تو چه کنم، از تو چه تقاضا کنم، یا نکنم؟ ... تکلیف خود را نمی دانم ... حتی نمی دانم دوست هستی یا دشمن؟ حکایت من قصه آن مرد است که از امیری درخواست یک "درم" پول کرد و پاسخ شنید که ای غافل، این هم چیزی است که از یک شاه می خواهی، و مرد گفت، پس شهری و گنجی به من بده تا از محنت و رنج نجات پیدا کنم، و شاه برآشفتم و گفت، تو که هستی که چیزی چنین گران طلب می کنی، این که تو می خواهی، هدیه ای درخور شاه چین است!»

مسافر به اینجا که رسید، کار خود را زار دید. بازگشتی درکار نبود، چرا که تصورش هم بی تابش می کرد، پیش رفتن هم مشکل می نمود، چرا که پایانی بر آن متصور نبود. عجز و زاری نیز مسئله را حل نمی کرد.

تصمیم گرفت - نه، تصمیم نگرفت، به دلش افتاد که راه تازه ای درپیش گیرد. سپس هر چه همت درخود سراغ داشت به یاری طلبید، به خود جنید، و در به در، پرسیان پرسیان، به دنبال سودا رفت.

نخست، مشکل خود را پیش جبرئیل^۱ برد. با احساس مورچه ای که در برابر فیل قرار گرفته باشد، گفت:

«ای سلطان اسرار و دانای غیب الغیب، تو روح الامین و روح القدس و امین وحی هستی، تو برادر خوانده پیامبرانی و پیامبر را به معراج بردی، تو حامل قرآن، تورات، و زبور بوده ای و عالم معانی بر تو گشوده است. من یک رازجوی سرگشته ام و دردی بر جانم افتاده که درمانده ام کرده و درمانش می تواند در دست یزید قدرت تو باشد! دست این ناتوان را بگیر و راه را نشان بده ...»

جبرئیل چین بر جبین افکند و پاسخ داد:

«درد خودم مرا بس است. درست است که مقام ویژه ای دارم، اما فراتر از حد و مرز خود اجازه رفتن ندارم و باید هر لحظه و هر دم در کنار سدره المنتهی منتظر فرمان باشم. هول و هراسی که از هیبت آن فرمان هربار در من برانگیخته می شود در طاقت و توان هیچ کس نیست. از هنگامی که آورنده کلام او شده ام، در فروغ عظمت و حرمت او از ذره کمترم. این خوف و هیبت چنان است که هنوز هم جرئت یادکردن و شادبودن به او را ندارم. تو بهتر است سر خود بگیری و بروی که از این سوراخ نیست و سرت را هم بر باد می دهی ...!»

مسافر، مأیوس و دلشکسته، جبرئیل را ترک گفت و پیش پیر رفت و ماجرای خود با جبرئیل را برای او شرح داد. پیر گفت:

«جبرئیل امین، روح است و روح، فرمان خداوند است.^۲ تو

گوی خود با اسرافیل را با وی در میان نهاد. پیر، با مهربانی خاصی، سخنان او را شنید، یأس او را دریافت و گفت:

«پسر جان، اسرافیل "پرتو ایجاد و اعلام هلاک" است. وی، با آنکه در منزلت و بزرگی، بین فرشتگان هم‌تا ندارد، می بینی که هر لحظه از خوف خدا چون جوجه ای لرزان است! اگر می خواهی اندکی از خوف او را داشته باشی، باید تسلیم بودن را از او بیاموزی. این حکایت را هم بشنو که، روزی آتش پرستی با کشتی سفر می کرد. ناگهان توفان برخاست و کشتی چنان بازیچه امواج شد که بیم هلاک همه سرنشینان آن می رفت. مرد آتش پرست دست به دعا برداشت که، ای آتش به فریادم برس...! ناخدا پرخاش کرد که خاموش! اینجا چه جای آتش است که اگر دم زند طعمه آب خواهد بود! آتش پرست گفت، پس چه کنیم و چاره چیست؟ ناخدا پاسخ داد، هیچ، تسلیم! ... فقط تسلیم قضای حق باش و خاموش»

مرد مسافر حرف استاد را به گوش جان گرفت و خاموش شد، "تسلیم... تسلیم!"

زمانی دیگر برآمد. مسافر مدتی به تسلیم اندیشید و کوشید به آن عمل کند، اما دلش آرام نبود. آنچه را به دنبالش بود، هنوز نیافته بود، پس چگونه می توانست آرامش داشته باشد؟ به نزد میکائیل^۵ رفت و با عجز و زاری از او یاری خواست و گفت:

«تو روزی رسان همه موجودات هستی. کلید همه مخزن های عالم در دست توست. تو مقرّب درگاهی. ابر و باران، قطره ای از اقیانوس توست و رزق و روزی همه مخلوق، ذره ای است از خوان گسترده تو. نونهالان بوستان ها را از پستان ابر تغذیه می کنی و برای سرور و نشاط آنها، رنگین کمان را بر آسمان می نشانی، تا آن قوس برایشان نشانه ای از "قاب قوسین" باشد. ای میکائیل گرمی، من هم طفل عشقم. مرا هم تربیت و مرحمتی کن و راز را بر من فاش گردان تا از این ماتم، به درآیم.»

میکائیل با لبخندی مهرآمیز پاسخ داد:

«ای آواره درمانده، راه درازی در پیش داری. من که میکائیل هستم، در این کار، درمانده ام و راه به جایی ندارم. چگونه از شوق حق دم زنم که روز و شب سرگرم کار شرق و غربم! رعد، غرش دل دردمند من و باد، مختصری از نفس سردمن است. این برف و باران را که می بینی، اشک بسیار من است و برق شراره ناچیزی از آتشی که بر جان دارم. آهی که از سردرد می کشم، ابری می شود که آسمان را تیره می کند. چشمانت را باز کن و به سوز و جوش و اشک بی اندازه من نگاه کن و وضع را بین، منی که سرگشته کار خود هستم و عمر را با دردهایی این چنین می گذرانم، چگونه می توانم راهگشای تو باشم؟ برو... برو که تدبیر من دری بر تو نخواهد

گشود، آن در، از درون خودت باید گشوده گردد!»

مسافر از درگاه میکائیل نیز رانده شد، بی آنکه مشککش حل شده باشد. ناگزیر به نزد پیر بازگشت و شرح دیدار خود را با میکائیل برای پیر گفت. پیر چنین پاسخ داد:

«درست است که میکائیل مأمور روزی رساندن است و کار خود را بخوبی انجام می دهد، اما رزق و روزی را پادشاه عالم می دهد و کسی که روزی را در دست دیگران می بیند و از آنان طلب می کند، مشرک است، بنابراین، مرد راه نیست!»

مسافر سفر را از سر گرفت و در آن سرگردانی که داشت، به درگاه عزرائیل رفت و مشکل خود را با او در میان نهاد و گفت:

«ای که جان ها تشنه دیدار تو هستند، تو از آترو که تاب و طاقت دوری و فراق بین جان و جانان را نداری، جان ها را می گیری و به جانان می سپاری. هرکسی تا جمال تو را می بیند جان به تو می سپارد و دست از جهان می شوید. گرچه دیگران او را در آن لحظه مرده می پندارند، اما او زنده است و فقط جانش را به تو تقدیم کرده، و چه کار شایسته ای! زیرا که جان او را می گیری و او را به جانان زنده می گردانی، و این زندگی است، نه زنده بودن تن. اکنون چون زندگی جان در دست توست، جان مرا بگیر و دل مرده ام را زنده کن که جان من بدور از محبوب، پیشیزی نمی ارزد.»

عزرائیل به شنیدن این سخنان، انگار که عزرائیل (!) را دیده باشد، برآشفته و فغان برداشت که:

«اگر از رنج من آگاه بودی چنین سخن نمی گفتمی! صد هزار قرن است که جان از مخلوق می گیرم، و هر بار که جان می گیرم، پنداری که خون جان خود را می ریزم. از بس که جان گرفته ام، شب و روز در رنجم و دل از جهان بریده ام. آنچه با من کرده اند با که کرده اند؟ اگر ذره ای از کوه خوف و بیم و آشفتگی خود را بر تو آشکار کنم بی تردید متلاشی خواهی شد. آنقدر در خوف و هراسم که فرصت طلب کردن چیزی دیگر ندارم. برو... برو به ماتم بنشین که از بزرگی و خوف کار بی خبری و نمی دانی که هنوز مرد این راه نیستی!»

مسافر، اندوهش بیشتر شد. هر جا می رفت و با هر که درد دل می کرد و یاری می طلبید، راهی را که می خواست، پیش پایش گشوده نمی شد. همه او را ناامیدتر می کردند. سخنان پیر هم اگرچه ناامیدکننده نبود، ولی وی را هنوز به مقصد نرسانده بود. تردیدی نداشت که پیر، راه را رفته و می داند، ولی چه سری در کارش بود؟ چرا از همان اول نشانش نداده بود؟ این فکر و خیال ها هم گره ای از کارش باز نکرد! دل افسرده و اندوهگین، بازگشت و ماجرای خود با عزرائیل را برای پیر شرح داد. پیر فرزانه سری به نشانه تأیید حرکت داد و گفت:

بدین ترتیب، مسافر درسی دیگر از پیر خردمند دریافت کرد و به راه سفر بازگشت. در ادامه سفر، به آستانه عرش^۸ رسید، حال دلش را بازگفت و طلب یاری و راهنمایی کرد و گفت:

«تو نخستین بنیاد عالم هستی! روان‌ها همه به تو بازگشت دارند و تو به قیومی حق برپا هستی. همه فرشتگان و کروبیان تو را قبله خود ساخته و گرد تو طواف می‌کنند. تو پیوسته غرق رحمت رحمانی. آن که چنین جلال و عزتی دارد می‌تواند راهنمای این مسافر خسته گردد...»

از این سخن، جنبشی در عرش افتاد و به زبان آمد:

«از رحمان جز نامی بر من نیست و ساعتی هم آرام ندارم. من مانند آن گرگ دهن‌آلوده هستم که در شکم هیچ ندارد. گرچه محراب فرشتگان گشته‌ام، ولی این نه منصبی است و نه در مالکیت من قرار دارد. اصل و اساس من بر آب است و دستم به جایی نمی‌رسد. این، حال و روز من است، حالا خود دانی!»

مسافر سرگشته تر و دل شکسته تر از پیش، به نزد پیر بازگشت و گفت و شنود خود با عرش را با وی در میان نهاد. پیر گفت:

«عرش، دنیای رحمت و جهان نور پاک است. هر چه رحمت در هر جا می‌بینی از عرش قسمت می‌شود. رحمت حق بر عرش نازل گردیده و سپس بر زمین رسیده است. آن کس که در این دنیا بر مردم رحمت می‌کند، آن رحمت، نوری است که پروردگار از عرش، سهم او ساخته است.»

مسافر از حق مدد خواست و سفر را ادامه داد. رفت به نزد کرسی^۹:

«ای فلک هشتم و ای دربرگیرنده ثوابت و سیارات، کهکشان با دانه‌های زرینش از آن تو است. تو جامع زمین و آسمان هستی، و عظمت و رفعت، در خورشان و منزلت تو می‌باشد. آیه الکرسی در شأن تو نازل شده و همین، گواه مقام و شکوه و صدق و صفای تو است. بنابراین، تویی که می‌توانی این مسافر درهم شکسته در مانده را به سوی مقصد، راهنما باشی!»

کرسی از حرف مسافر، یکه خورد و به زبان حال گفت:

«تو چه میدانی! ... تو که ناخوانده ای علم سماوات. من هم خواسته‌ام راه به جایی ببرم، ولی می‌بینی که در این جا هستم، قرن‌ها و هزاره‌هاست که رفته‌ام و نرسیده‌ام! هزاران هزار هزار سال دیگر، اگر از پا نیفتم و بتوانم بروم، شاید به آستانه بارگاه برسم! با چنین حال و وضع، منی که سر موبی از این راه را در نیافته‌ام، چگونه می‌خواهی بلد راه تو باشم و تو را به مقصد برسانم؟»

مسافر، مبهوت و سرخورده، به نزد پیر بازگشت و شرح دیدار خود با کرسی را با پیر مطرح ساخت. پیر نگاه نوازش آمیزی

«عزرائیل مظهر قهر و هلاک است. مرگ، نه ابله می‌شناسد و نه دانشمند، نه نیک و نه بد! نشنیده‌ای که وقتی کسی می‌میرد می‌گویند آسوده شد؟ لحظه‌ای بیندیش که این چه زندگی است که نخستین آسودگی و آرامگاه "آن مرگ است؟ طلب کردن مرگ تن، دردی را دوا نمی‌کند، اما اگر پیش از مرگ تن، سر از سودای جهان شستی و جان را از زندان تن، آزاد ساختی، پا بر سر گردون نهاده‌ای و آن است کار!»

مسافر اندکی به خود آمد، اما بر حیرتش افزوده شد! دوباره دل، بر رفتن نهاد. سخن پیر را ره-توشه ساخت و سفر از سر گرفت. به پیشگاه حامل عرش^۶ رسید و چنین گفت:

«در دو عالم، تو بارکش ترین هستی! تو عرش را برپا داشته‌ای، بی‌اندک دل‌نگرانی، در حالی که زیر پایت هیچ نیست! گردش هفت فلک را می‌بینی و نگاه از عرش بر نمی‌داری. به تن، ساکن تر از کوهی و به دل، پیوسته در طواف. تو پرنده‌ای پر بسته‌ای اما دایماً در پرواز. هم مقیم و هم مسافری، هم از خود غایبی و هم حاضر. تو ... تو که بار عرش به این عظمت را به آسانی تحمل می‌کنی، بار ناچیز مرا هم بکش، به حال من نگر که روزگارم دارد به سر می‌رسد ولی همچنان، راه گم کرده مانده‌ام. مرا یاری کن که راه را از پس و پیش بسته می‌بینم!»

حامل عرش، بی‌خبری مسافر را دریافت، جواب داد:

«من؟ ... من در زیر بار خود در مانده‌ام و بیش از تو دردها دارم. می‌بینی که شانه‌ام زیر بار عرش است و پایم در هوا! چه کسی طاقت آن همه را دارد؟ پیوسته در هراسم که ممکن است تابش پر قدرت نور عرش مرا به لرزه درآورد و هرگاه بلرزم، سقوطم حتمی است! در زیر چنین باری و هر لحظه بیم جان باختن، کجا می‌توان به کیمیای عشق دست یافت؟ عشق متعلق به انسان است، آن را اینجا مطلب!»

مسافر از حامل عرش نیز ناامید گردید. بار دیگر به نزد پیر رفت و آنچه از حامل عرش شنیده بود بازگفت. پیر پاسخ داد:

«حامل عرش و همه فرشتگان، بی‌وقفه در حال طاعت و عبادت‌اند، و هنگامی که از شوق حضرت حق بی‌قرار می‌گردند، جان نثار می‌کنند و جای خود را به دیگری وا می‌گذارند. آنچه حاملان عرش، عرش می‌پندارند و به لطف حق بردوش دارند، دل پر نور آدمی است، زیرا که آدمی، هر دو عالم است! اگر فرشتگان را برتر از آدمی می‌دانی، از غفلت و جهالت توست. اما مشتاقان عالم تباهی و هستی، همچون تشنگانی هستند که مانند هاروت و ماروت^۷، آب مراد در فاصله یک انگشتی دهانشان است و آنان خشک لب می‌میرند، زیرا یا آب را نمی‌بینند و یا به آن راه نمی‌یابند.»

بر مسافر انداخت و گفت :

«کرسی پر از گنجینه های پنهان، و نوربخش هفت آسمان است. هر کوی که در آن می بینی، یک گوهر طلب است که لحظه ای آسایش و آرامش ندارد، در اشتیاق حضرت حق می چرخد و می رود. هر کس چنین اشتیاقی داشته باشد هر لحظه ذوقی و نشاطی تازه در او خواهد جوشید. اگر می خواهی مانند کرسی به سرافرازی برسی، باید ترک جهان مادی بگویی و اهل معنا شوی!»
مسافر به اندیشه فرو رفت. هر سخنی که از پیر می شنید، احساس می کرد چراغی پیش پایش روشن می گردد. با این حال، خوب متوجه بود که هنوز به جایی نرسیده است و اگر مردش باشد، هنوز هم راه دراز و دشواری در پیش دارد که باید طی کند! آیا خواهد رسید؟

به هر صورت جای ماندن نبود. پس، بار دیگر دامن همت برکمر زد، راه سفر از سرگرفت و پیش لوح^{۱۰} رفت و از او خواست که پرده از راز برگردد یا راه را نشان دهد و گفت :

«تو حامل آیات و اسرار و سخنان پرمعنی هستی. نقشبند دیوان، همه علم و عمل را در تو ضبط کرده و هر چه بر دو عالم رفته و می رود، یک به یک بر تو نقش است. تو که حامل همه اسرار هستی، درد این بیچاره را چاره کن. بیم آن دارم که اگر تو هم در بر من نگشایی و راه را نشانم ندهی، سر بر سر این سودا گذارم و به جایی هم نرسم!»

لوح چنین پاسخ داد :

«برخیز و برو، آبروی خودت و مرا مریز! من مانند کودکی هستم که تخته ای در کنار دارد و هر کلام که از قلم استاد بر آن نقش می بندد، بی هیچ علم و آگاهی، از ترس استاد می خواند. هر دم نقشی از دست غیب بر من فرود می آید و من آن را از بر می خوانم، و هر لحظه هم در حیرت نقش تازه ای هستم که بر من خواهد نشست! اما... اما، با این همه خط و نقش، از خط عشق بی نصیبم! ... اکنون که درد مرا دانستی، بهتر است برخیزی و بروی، برو و راه دیگری پیش گیر!»

مسافر مستأصل شده بود. نمی دانست با این همه ناامیدی و سرخوردگی و راه نیافتن، چه کند؟ یاد پیرش افتاد. تاکنون هر بار که، هر چند هم دل افسرده و ناامید، پیش او رفته بود، او را متبسم دیده بود. پیر، همیشه حرف های مسافر را با صبر و حوصله شنیده و هرگز به او نگفته بود که راهش اشتباه است، پس باید سری درکار باشد!

با دلگرمی بیشتر، مسافر باز هم به پیر روی آورد و آنچه بین او و لوح گذشته بود شرح داد. پیر نکته بین، با همان لبخند همیشگی، که رگه ای از خرسندی در آن دیده می شد، گفت :

«لوح محفوظ خداوند، محیط همه علم ها و همه صورت هاست. از هر علمی، در آن نقشی هست و هر چه در آن است، بی علت است! بنابراین، هر چه هم که از آن جا صادر می شود، چه محنت و چه دولت، بی علت است!»

سخن پیر به نظر مسافر، مانند همیشه، حکیمانه و همچون گوهر شب چراغ، روشنایی بخش بود، اما او بی صبرانه به دنبال یافتن چراغی بود که همه راه را یکدفعه برایش روشن کند. یک لحظه رفت که احساس خستگی کند، ولی عشقی که در درونش شعله ور بود ناگهان زبانه کشید و احساس خستگی را بلعید. استقامت... استقامت! تردید نداشت که بیراهه نمی رود، چون اگر چنین بود پیر او را آگاه می ساخت. با خود گفت، «محلّی برای خسته شدن وجود ندارد، باید رفت، تا زیر توجه پیر هستم می روم، به امید حق!»

مسافر همچنان رفت و رفت... با هر کس و هر چیز که می شناخت و دلش می گفت، دیدار کرد: قلم، بهشت، دوزخ، آسمان، آفتاب، ماه، آتش، باد، آب، خاک، کوه، دریا، جماد، نبات، وحش، پرند، حیوان، جن، شیطان، آدمی، آدم ابوالبشر، نوح، ابراهیم، موسی، داوود، عیسی و... از هر یک تقاضا کرد که کلید راز را در اختیارش قرار دهد و با راه را به او بنماید. هر کدام پاسخی فراخور حال خود می داد که حاکی از درد طلب خودش بود. به این ترتیب هر پاسخی که می شنید بر ناامیدی اش افزوده می گشت، مصیبت پشت مصیبت! مثلاً، آسمان گفت: «تو گمان می کنی که من سرگشته بویی از این راز برده ام؟ اگر چنین بود و من، راه را یافته بودم، پس این همه چرخش و گردش برای چیست؟ همین طلب است که مرا به گردش مدام واداشته و مثل گوی، سرگردانم!» ماه و خورشید و اختران نیز به استمداد مسافر پاسخی مشابه دادند. باد فصلی از سرگردانی و سرانجام تهیدست ماندن خود بیان کرد و افزود که شب و روز در تکاپو است و در به در می جویدش و هنوز او را نیافته است و می داند که اگر صدها بار دیگر هم گرد جهان بگردد جز باد به دست نخواهد داشت، بنابراین، کاری از دستش ساخته نیست.

مسافر پس از سرگردانی بسیار و دیدار و گفت و شنودهای بیشمار، به نزد محمد مصطفی (ص) رفت و از حضرتش یاری خواست. محمد مصطفی (ص) به وی چنین گفت :

«تا "تو" هستی، راه نخواهی یافت و عقل عاشق و جان آگاه نخواهی داشت! اگر خواهان رسیدن به حقیقت هستی باید نخست، فقر و فنا دریایی، و برای رسیدن به فقر و فنا باید هست خود را در هست حق بازی و همچون سایه در خورشید گم شوی. این راه یک جهت بیشتر ندارد و از درون دل می گذرد. پنج منزل در

ناقص چگونه انتظار داری که تو را در رسیدن به کمال راهنما باشد؟ هنگامی که مسافر شرح دیدار خود با حس را برای پیر بازگو کرد، پیر چنین گفت:

«حس، جز منیت و جز در خدمت منیت نیست! تو اگر می خواهی از پراکندگی درونی رها شوی و به جمعیت خاطر برسی، باید زنجیر بردگی منیت را پاره کنی و از حس ظاهرین و خدمتگذار عقل راه نجویی که جز زبونی نصیب نخواهی برد!»

مسافر، منزلگاه حس را پشت سر نهاد و همچنان راز جو و پر تب و تاب، به وادی خیال رفت و خواسته خود را با او مطرح ساخت و گفت:

«تو یک اصل هستی و پنج حس، پنج مقام توست. لوح تو آینه پنج حس است و آنها در خدمت تو هستند. از آنجا که تو اندکی از کثرت دور، و به وحدت، نزدیک تر بوده ای. خداوند، پنج درک به تو بخشیده که می توانی آنها را به صورت واحد به خدمت بگیری. چه خوب است که نور وحدت را چراغ راه کنی و مرا هم از رنج کثرت نجات دهی. اگر مرا به وحدت رهنمون شوی، شاید که در وادی محبت از غربت به قربت برسم و از سرگشتگی نجات یابم!»

سخنان مسافر، خیال را بسی شگفت زده ساخت و با لحنی که کمی رنگ تمسخر داشت، گفت:

«ما کجاییم در این بحر تفکر، تو کجایی؟! من از آنچه که خود می جویی بسی دورم و در پرده اوهام! اکنون تو بگو، کسی که خود در پرده اوهام گرفتار است و ادراکش را حجایی، گاه بسیار ضخیم، پوشانده، کجا شایستگی آن را دارد که راهنمای دیگران به پشت پرده اسرار گردد؟ من، خیال اندر خیالم و تو اگر طالب حقیقتی، خیال پیمایی مکن!»

مسافر، حیران و بهت زده، باز هم در خانه پیر را کوید و چون به حضور رسید، ماجرا بگفت و از او مدد خواست. پیر، با همان مهربانی ذاتی همیشگی، لبخندی زد و برای چند لحظه چشم بر او دوخت، آنگاه چنین گفت:

«دنیای خیال پر است از مثال. هر جا که نشانی از زیبایی باشد خیال، از آن، مثالی برمی گیرد. خیال، برخلاف حس، به راحتی به وصال می رسد و هر چه می خواهد بیدرنگ، نزدش ظاهر می شود، اما این وصل را از خود دارد و ساخته خودش است. پسر، حس را به خود واگذار و از خیال درگذر!»

لحظه به لحظه بر حیرت مسافر افزوده می شد، اما طلب، استقامت، همت، و ارادت عاشقانه ای که به پیر فرزانه و آگاه دل داشت، او را تغذیه می کرد و نمی گذاشت خسته شود و از پای درافتد. باز رفت... رفت تا به منزلگاه عقل رسید و گفت:

نهاد تو است که باید آنها را طی کنی: حس، خیال، عقل، دل و جان. هر گاه توانستی از این پنج منزل با موفقیت بگذری، خرقه بخش هفت گردون خواهی شد، و از آن پس، با چشم و گوش آن دیگری خواهی دید و خواهی شنید. اما، راه منزل جان بی نهایت است و شرح پذیر نمی باشد. اکنون برو و این پنج وادی را در درون خویش سفر کن!»

مسافر را پس از این دیدار، حالی شگفت دست داد. هیجان زده، عرق ریزان و سراسیمه به نزد پیر بازگشت و شرح گفت و شنود خود را با وی در میان نهاد. پیر، در حالی که لبخندی حاکی از رضایت و خوشنودی رخسارش را روشن تر ساخته بود، برای مسافر توضیح داد که محمد مصطفی (ص)، مظهر و نشانه فقر است. فقر، اگرچه نشان بی سرمایگی است، لیکن مقام فقر، همسایگی با خدا را دارد. آنچنان بی سرمایه ای که هر دو جهان را در زیر دست دارد. خلق جهان میهمان مردان حق هستند، زیرا آنچه از حق می رسد برای جان مردان حق می رسد، و خلق نیز از آن بهره مند می گردند.

مسافر پوینده و خستگی ناپذیر بر آنچه بر وی گذشته بود و نیز از پیر فرزانه شنیده بود بخوبی اندیشید و آنگاه با دلگرمی و اشتیاق بیشتر سفرش را پی گرفت. به منزل نخستین گام نهاد به دیدار حس رفت و خواسته خود را در میان نهاد و گفت:

«پنج ادراک عالم هستی از آن توست، بنابراین شش جهت هم در زیر فرمان تو است. خوب می دانم که ذات تو تنها به "هستی" می پردازد و "نیستی" از حیطه دریافت های تو بیرون است. منیت تو از "دوری و فاصله" مایه گرفته، و چون بعد دوری تو بسیار زیاد است، عطش "رسیدن" به حقیقت هم در تو زیاد است. تو در حکم دایه عقلی، ولی عقل پر تجربه، خود شیر خوار پستان تو می باشد. تو پیوسته در خدمت عقلی و تا زمانی که بسته ادراک های ظاهر هستی عقل نمی تواند کارساز باطن باشد. اما اگر عقل از راه حکمت، صاحب راز گردد و آنگاه به خدمت تو درآید، تو نیز خواهی توانست مرا از رازی که طالبش هستم، و این همه برایش رنج کشیده ام، آگاه سازی و خلعت شاهی به من دهی!»

حس چنین پاسخ داد:

«ذات من، عین "منی" و شرک است. بت پرستی و بدعت هم زیورهای آن هستند. من کجا و تو حید کجا؟ آن که نگاهش در شش جهت می گردد، از "یکسونگری" چه بویی می تواند برده باشد؟ من اسیر "کثرت" هستم و زنجیر عدد برگردنم است، بنابراین، از عالم معنی چه آگاهی می توانم داشته باشم، در حالی که جز به زندگی دنیایی، جسمانی، و ظاهر نمی اندیشم؟ تو که سفر کرده ای، تجربه اندوخته ای، و سرد و گرم چشیده ای، از حس

تاریک خلاص گردیدند. آنها، گرچه عاقلانی دوراندیش و آگاه به امور بودند، عقلشان کوتاه آمد و به رهبری خری نیازمند شدند و تن دردادند. عقل اگر جاهل باشد جانت را می گیرد و اگر به تکبر درآید، ایمانت را بر باد می دهد! عقل، همان بهتر که فرمانبر باشد. مسافر، به جان آمده و بی طاقت، نزد دل رفت، سر بر آستان او نهاد و اشک ریزان گفت:

«تو واسطه میان جسم و جانی، و ذرات جهان، تصویری از اسرار تو هستی. اسرار هست و نیست را تو از ذات خود دریافته ای، و از چنان قرب و منزلتی برخورداری که بین انگشتان خداوند^{۱۱} جای گرفتی، و دو عالم در برابر پیشگاهت، اندک و ناچیز می نماید. پس، مرا هم دستگیر باش و از آن قرب و نزدیکی برخوردار ساز.»

دل، همچنان که در خون می تپید، شرحی از سرگشتگی های خود را بر زبان آورد و در آخر گفت:

«من فقط بازتابی از خورشید "جان" و مست از باده او هستم. من اگر در بین انگشت های خداوند جای دارم، "جان" از رایحه روح او جان گرفته است. ظاهر، کجا می تواند باطن را کارساز شود؟ این همه تاب و تپش که در من می بینی، تلاشی است برای آنکه از نفس "روح" نسیمی بر من بوزد، و از کوی "جان" پیامی بگیرم. جان از نفس خاص، هستی یافته و باطن کل است. اگر من، بی باده، مست جاویدم، از آن است که در جوار اویم! تو هم اگر برای لحظه ای خواهان چنان نزدیکی هستی، باید در میان خون وطن کنی و چنین آشناک، در تب و تاب باشی...»

مسافر حیران که هنوز خود را از این مراحل دور می دید، مضطرب به نزد پیر آمد و از "دل" گفت. پیر پاسخ داد:

«دل دریای عشق است، دریایی که هر موجش انباشته از گوهرهای سودای عشق می باشد. عشق در "دل" جای دارد و "دل" در نهانخانه "جان" - «صد جهان در صد جهان، در صد جهان». درد عشق، دوا و درمان دل است و بی عشق، مشکلی حل نمی شود. تو درون قفل مشکل نشسته ای و دنبال کلید می گردی! ... دیده باز کن و این جهان ها را بنگر، اندیشه مکن و به میدان درآی! عاشقان را با اندیشه کاری نیست، که اندیشه کار پیشه وران است! مرد عشق نیست آن که مصلحت اندیش است: رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟»

مسافر راه رفته و ریاضت کشیده سرانجام به آستان روح راه یافت و درد خود را با وی چنین در میان نهاد:

«تو عکسی از نور جلال و پرتوی از تابش کاهش ناپذیر او هستی. آنچه از "یکی جویی" و "یکی بینی" حاصل می آید، در تو تحقق یافته و چون از حیطة عقل و دانش بیرونی، به شرح و

«ای عقل، حل و عقد و گره گشایی همه کارها و مسایل در قدرت توست! تو قلمروی داری که تا مرز نیستی گسترده است. تعیین تکلیف هر کار و بهترین ها و بدترین ها از تو سرچشمه می گیرد. گرچه هرچه داری، حس از راه خیال به تو بخشیده و در آغاز شاگرد او بوده ای، کار تو از استادت هم بالاتر رفته و تو در لحظه، داندۀ همه گردآورده های حس هستی. در عین حال، "صورت یابی" ها و "ظاهریابی" ها را حس برای تو انجام می دهد و تو با نیروی خویش، به جمع آورده های او، زندگی می بخشی، بنابراین، حس، زنده به توست، چرا که به یافته های ظاهری او معنی می بخشی. حال که در زنده کردن دستی داری مرا نیز زنده کن و به این مردگی مدام من پایان بده تا به مقصود برسم و معبود را دریابم.»

عقل، بی هیچ تردید و درنگ و با قاطعیت، پاسخ داد:

«تو اصلاً عقل نداری! چطور نمی دانی که من در چه پیچ و تابی بسر می برم؟ نمی بینی که پیوسته در تزلزل، تردید و سرگشتگی زندگی می گذرانم؟ همه اقرارها و انکارها از من که عقل هستم برمی خیزد! کیش ها و دین ها را من چنین گونه گونه ساخته و به تفرقه دچار کرده ام. هر جا با شبهه روبرو می شوی بدان که کار عقل است. من، درست است که برای کشف حقیقت می کوشم، ولی، گرفتار پراکندگی هستم. برو... برو که مرا با عشق و عاشقی کاری نیست! اگر می خواهی به کمال عشق برسی، آن که می تواند راهگشای تو باشد، "دل" است.»

مسافر آواره، سخنان عقل را برای پیر نقل کرد و از او راهنمایی خواست. پیر چنین گفت:

«عقل، مترجم حق است و قاضی زمین و آسمان. حکم او، کلید مشکل هاست و در کاینات جاری و نافذ است. اما آنها که از عقل لاف می زنند، گرافه گویی می کنند. هیچ کس با قیل و قالی که نامش را عقل می نهد، در "مقام" عقل، صاحب کمال نخواهد شد. سال ها زمان لازم است تا فرد خوشبختی بتواند عقل را از عقده خالی کند و به کمال برسد. اگر توانستی عقل را صاف و خالص سازی، در سرت نه لاف بجای می ماند و نه گزاف! کامل تر از او، جان و دل است!»

آنگاه برای تفهیم بهتر موضوع، شاهد مثالی آورد:

«این حکایت نشینده ای که اسکندر و مشاوران دانشمندش و جمعی از سران سپاه، روزی در غاری تاریک، راه گم کردند و هر چه جستند، راه بیرون شدن نیافتند. سرانجام، حکیمان همراه سلطان متفقاً به این راه حل رسیدند که خری را پیش اندازند و بقیه در دنبالش روان گردند، تا او به کمک غریزه راه آمده را بازگردد و آنان را به لشکرگاه برساند! چنین کردند و با یاری خر، از غار

گشت. چنان غرقه شد که دیگر وجود خود را نمی دید و حس نمی کرد. حالتی بس شگفت انگیز بود. احساس می کرد که همه عالم، سایه ذات او هستند. به یقین دریافت که آتش همه سرگشتگی ها و تب و تاب طلب را، از همان آغاز، "جان" در وجود او برانگیخته بوده است. حیرتش لحظه به لحظه بالا می گرفت. دست از خود شُست، از آلودگی های تن و نفس، برآمد و در گوشه ای نشست و سر به گریبان تَنکَر فرو برد.

چند لحظه سپری شد. ناگهان چشمان مسافر برقی زد و با لحنی شگفت زده "جان" را مخاطب قرار داد و گفت:

"پس، این تو بودی که به ندای آلت پاسخ گفתי و این تویی که هر دو عالم و همه چیز را در خود جمع داری؟! ... ای مهربان، چرا گذاشتی آنهمه دربه در، به جست و جوی حقیقت، جهان و زمین و زمان را درنوردم و سرگردانی بکشم؟ ... آخر چرا، چرا اینهمه مرا زجر دادی؟"

روح پاسخ داد:

"که وقتی به من رسیدی و مرا یافتی، خوب شناسی و قدر بدانی! اگر کسی گنجی بدست آرد که برایش رنجی نبرده باشد، قدرش را نمی شناسد و به اندک زمانی بربادش می دهد. کسی ارزش گنج را می داند که برای یافتنش رنج و زحمت برده باشد. این حکایت نشینده ای که شبلی در آغاز کار رفت پیش جنید و گفت: "همه جا زبازند است که تو به معرفت حقیقت رسیده ای، آن را به من هم یا بیخش و یا بفروش" و جنید پاسخ داد: "اگر خواهم که این گوهر را به تو بفروشم، چون توان پرداخت بهایش را نداری، درمانده و دل شکسته خواهی شد، و اگر بیخشم، چون آن را آسان بدست می آوری قدرش را نخواهی شناخت و خودپرست خواهی شد! اما، راه این است که تو هم مانند من، سر را قدم کنی، خود را به ریاضت اندازی، استقامت و صبر و انتظار پیشه کنی تا گوهر حقیقت را با عشق و طلب و تلاش خویش بدست آری!"

مسافر، خود را در چشمه جوشانی از سرور و نشاطی بی پایان شناور می دید. از خستگی راه، دیگر اثری در او نمانده بود. آنچه می دید هرگز ندیده، و آنچه می شنید هرگز نشنیده بود. بار دیگر در اندیشه فرو رفت و با خود به راز و نیاز نشست:

"عجبا! هر چه سال ها سفر کرده ام و هر چه گشته ام، در جست و جوی خود بوده ام! ... چه سختی ها کشیدم، چه فراز و نشیب ها طی کردم، و سرانجام ... به خود رسیده ام ...! شگفتا که همه این مرارت ها، بالا و پایین ها، زشتی ها و زیبایی ها خودم بوده ام و من غافل و جاهل، عجبا! ... عجبا!"

مسافر این بار با روحیه ای کاملاً دگرگون و سبکبار، به نزد پیر برگشت. سر بر زانوی او گذاشت و هر چه بر او گذشته بود، بی

توصیف در نمی آبی. در عین بی ذات و صفت بودن، هم صفتی و هم ذاتی. هر چه از تو بگویم چنان است که در پیش آفتاب از چراغ گفته باشم! «محو در محوی تو و گم در گمی» و از پنهانی تو، آدمی پیدا شده است. هم جانی، هم جهان مطلق، و هم دم رحمان. در قلمرو بی حد و مرز توست که خواهم توانست به آستان معبود برسم. دستم بگیر و راه را نشانم ده که خود را قطره ای از دریای تو می بینم، مرا گشایش ببخش! اکنون دیگر هستی من، از آن توست و هر چه بگویی رای، رای تو خواهد بود.»

روح، چون شوریدگی، حیرانی و تسلیم مسافر را دریافت و دانست که عشق او را بدان جا کشانده است، تبسم کنان و با مهری همچون آفتاب، او را نوازش کرد و گفت:

صد جهان گشتی تو در سودای من تا رسیدی بر لب دریای من! آنچه تو گم کرده ای، گر کرده ای هست آن در تو، تو خود را پرده ای همه افق های جهان را گشتی، کوی به کوی سفر کردی، از هر ذره سراغ گرفتی، اما تا زمانی که به خود راه نیافتی، گم کرده ات را نیافتی! پیش از این، دمی و لحظه ای به نهاد خود، به درون خود سفر نکردی. من اینجا بودم و گم ناگشته، و تو در جاهای دیگر سرگردان به جست و جوی من رفتی، زیرا که خودت، پرده و حجاب بودی و مرا نمی دیدی! اکنون که به اینجا رسیده ای و مرا دریافتی، مردباش و غرقه دریای جان شو ... من دریایی بی حد و نهایتم. بدان که وقتی در من غرقه شدی، باید که هر لحظه غرقه تر شوی، و هر چه غرقه تر شوی تشنه تر خواهی شد! تو در حکم قطره ای و قطره تا درون دریاست، دریاست، اما همین که از دریا جدا شد باز قطره خواهد بود. قطره ای که از دریا بیرون افتد به دنبال چون و چرا و چگونه خواهد رفت. تو تا در این دریا غرقه ای، چون و چرا از تو می گریزد ... دریای جان کرانه ندارد و وقتی غرقی، اگر کرانه ای بینی، آن تصویر خود توست، و این حالتی است که پیش دریایی تو زایل گردیده و خیال، غالب آمده است. بدان که در اینجا، در دریای جان، کار از تصویر و خیال بیرون است. نیلوفر با فرورفتن خورشید، خود را جمع می کند، زیرا می پندارد که آفتاب به پایان رسیده و زندگی دیگر فایده ای ندارد، این خیال پرستی و خودخواهی است. آفتاب پرست، از نادانی، گمان می کند که خورشید برای خاطر او طلوع و غروب می کند! اما، تو اگر به خوب شدن معرفت پیدا کنی، در می یابی که تو آن گنجشکی که برکوه قاف می پری و با منقار، کوه را می شکافی، که قطره ای هستی که یک اقیانوس را درمی نویسی، و ذره ای هستی که از خود به خدا سفر می کنی و خورشید را زیر پا می گذاری!"

مسافر سخنان "جان" را با تمام وجود شنید و آن ها را زاد راه سفر کرد. بی پروا خود را به دریای "جان" زد و در آن غوطه ور

یاری کلام، به زبان ضمیر بازگفت. پیر، حال او را دریافت. دست مهربان خویش را بر سر او نهاد و گفت:

«هرچه از پیدا و پنهان در جهان می بینم، همه از آثار جان افروز "جان" می بینم. در ازل، پرتوی از نورِ قدس ظاهر گشت و شوری عظیم در کیهان انداخت — پرتوی که حد نهایش را شرح نمی توان داد. نام آن پرتو، روح معنوی بود که در هزاران هزار شکل و صورت آشکار گردید. پس، اصل "جان" نور مجرد بود که ذات و صفت را در خود جمع داشت. از ذات "جان" عرش و کرسی و افلاک و اختران و جماد و نبات و حیوان پدیدار آمد. از صفت "جان" علم و قلم و لوح محفوظ آشکار گردید. از رضای "جان" بهشت عدن، و از غضب "جان" دوزخ برپا شد.

«تو اکنون به معرفت "جان" راه یافته ای. پس از پندار و خیال رسته و مرد راه گشته ای و جز "فنا" چیزی پیش رو نداری! این طلب، که تو را به اینجا رسانده، از دوست در تو نهاده شده بود و تو را سرانجام به دوست رساند. کسی^{۱۲} از بزرگی پرسید که راه، از حق بر بنده گشوده می شود یا از بنده به حق؟ پاسخ دادند، نه این و نه آن. بلکه راه، از حق به حق گشوده می شود. از شیخ ابوالحسن خرقانی نقل است که چون حجاب از بصیرت جانش برگرفته شد، شب، حق تعالی را در خواب دید و به راز و نیاز پرداخت: «الهی، در همه حال، به مدت شصت سال، روز و شب، چه پیدا و چه پنهان، طالب تو بوده ام و به امید دیدار تو راه رفته ام. اکنون مرا از خودم رهایی ده و جانم را به نور آشنایی روشن گردان!» حق تعالی فرمود: «ای خرقانی، اگر تو شصت سال، روز و شب، ما را طلب کرده ای، بدان که ما از روز ازل بی هیچ علتی، دولت مندانی را بر تو مقدر کردیم، هم در ازل و هم در قدم، تو را که در عدم بودی، طالب بودیم، پیش از آن که تو مرا بدانی، خواهان تو بوده ایم! این طلب که امروز در جان توست، بدان که از خودت نیست بلکه از ماست، چه اگر از سوی ما نبود، هرگز تو طالب ما نمی شدی و به بی خویشی و این زندگی جاوید نمی رسیدی!»

مسافر از آن پس انسان دیگری شد. مرد حق! دیگر او نبود، و ...

هرچه بسیاری ز پس و ز پیش دید
هر دو عالم در درون خویش دید

هر دو عالم عکس جان خویش یافت

وز دو عالم جان خود را بیش یافت

چون به سر جان خود بیننده شد

زنده ای گشت و خدا را بنده شد

تا آن زمان، مسافر هرچه سفر کرده بود به سوی حق بود،

اما ...

بعد از این در حق سفر پیش آیدش

هرچه گویم، بیش از پیش آیدش

یادداشت ها

۱- جبریل: فرشته وحی.

۲- ویسئلونک عن الروح، قل الروح من امر ربی (و می پرسند تو را از روح، بگو روح، فرمان خداست) سوره الاسری، آیه ۸۵.

۳- اسرافیل: فرشته مقرب، مأمور دیدن روح به اجسام و دیدن صور (شیپور) در روز رستاخیز.

۴- از روح خود در او دمیدم. سوره حجر، آیه ۲۹.

۵- میکائیل: فرشته مقرب، مأمور رساندن رزق و روزی به مخلوق. به فارسی آن را بَشْتَر یا تَشْتَر می نامند (فرهنگ نفیسی).

۶- حامل عرش، حمله عرش: فرشتگان مقرب حامل عرش.

۷- هاروت و ماروت: سوره بقره، آیه ۹۶، دو فرشته مقربی که به یونس سجده نکردند (به دلیل آنکه در زمین مرتکب گناه شده بود) و به امر خدا به زمین آمدند، در زمین عاشق زیبارویی به نام ناهید شدند و به آسمان بازنگشتند. به فرمان خداوند (بقیه داستان را از قلم فریدالدین عطار نیشابوری بشنویم):

هر دو تن را سرنگون آویختند تا درون چاه خون می ریختند
هر دو تن را تشنگی در جان فناد زانکه آتش در دل ایشان فساد
تشنگی غالب چنان شد هر دو را کز غم یک آب، جان شد هر دو را
بود از آب زلال آن قعر چاه تالب آن هر دو یک انگشت راه
نه لب ایشان بر آنجامی رسید نه ز چاه آبی به بالا می رسید
سرنگون آویخته در تف و تاب تشنه می مردند لب بر روی آب
بر لب آب آن دو تن را خشک لب تشنگی می سوخت جان ها ای عجب
هر زمانی تشنگی شان بیش بود وی عجب آبی چنان در پیش بود

۸- عرش: فلک الافلاک، تخت و مقام الهی که هشت فرشته مقرب آن را حمل می کنند (فرهنگ معین).

۹- کرسی: موضع امر و نهی خدای تعالی، ملک قدرت و تدبیر خدای تعالی (فرهنگ معین).

۱۰- لوح، لوح محفوظ: نفس کلیه فلکی، آنچه در جهان ساری و جاری شود، در نفس کلیه فلکی مکتوب، ثابت، و مرتسم است (فرهنگ معین).

۱۱- مأخوذ از خبر امام علی (ع): قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمان، یقلبها کیف یشاء (قلب مؤمن بین دو انگشت خداست، هر گونه که بخواهد آن را می گرداند) (فرهنگ معین).

۱۲- بوعلی طوسی، امام قال و حال کرده است از میر کاریز این سؤال

(فریدالدین عطار، مصیبت نامه)



گل‌های ایرانی

رقص در بازار

ای عاقلک کم طعنه زن بر ما رقصیده ایم
حاشا که ما همچون شما با هر نوا رقصیده ایم
هر جا که پاداد از هوا رقصیده ای تو بارها
ما جز به بزم اهل حق، دیگر کجا رقصیده ایم
گر ضرب تن تن تن زد آتش بر جان و تن
آنگاه میفهمی! که ما یارا چرا رقصیده ایم
زد رقص مولانایمان، آتش به سرتا پایمان
بر شد به گردون پایمان و اندر سما رقصیده ایم
خط بر حروف لازدیم، بشکن زده بالا زدیم
پس دوش بر دوش بتی، بالا بلا رقصیده ایم
سیمین تن و آرام جان، گیسو کمند، ابرو کمان
ما با بتی شکردهان، شیرین ادا رقصیده ایم
کوری چشم مدعی، بی بیم چشم مدعی
در کوچه ها، بازارها! نی در خفا رقصیده ایم
تا صوفی زرکوبمان، زد نغمه مطلوبمان
ما هم ز مستی بر سر بازارها رقصیده ایم
چون شعله با هوق هلا، بی رنگ و روی و بی ریا
در مجمر عشق و جنون، صبح و مسایر رقصیده ایم
ا- شعله کرمانی - کرمان

خورشید دل

تو نازی و نیاز من همه تو
تو آهنگ دلی سازم همه تو
تویی پییدا و پنهان در نهانم
که از عشق تو سوزد استخوانم
تویی آن شعله سوزنده در من
گلستانی شد از عشق تو دامن
تویی آن شعله عشق توان سوز
من آن خاکستر عشق نهان سوز
تو آن دریای پر جوشی که ساحل
نشسته چشم بر راه تو مایل

نسیم نوبهارانی و جانی

تو قوتی و تو جانی و توانی

تویی صبح و طلوع شام یلدا

ز تو بحر محبت گشته پیدا

تویی باده، تویی ساغر، تویی خم

من آن مستم که ره را کرده ام گم

تویی ساقی، تویی باقی، تویی نور

تویی اسرار دل را کرده مستور

تویی نور شفق ای صبح امید

تویی هستی ز نامت گشته جاوید

تو ماهی و تو مهری و تو کوثر

کجا وصف تو می آید به دفتر

تویی دریای آرام و وجودم

بسوزان بیش از این هاتار و پودم

تو صبح و شب شدی ذکر زبانم

که با ییاد تو شیرین است کامم

کجا خواهی که رانی بنده زار

که گشته تیر عشقت را گرفتار

ز درگاہت مرانم ای همه لطف

که مهری حمد تو هر لحظه می گفت

الهی سوز عشقم بیشتر کن

دل ریشم ز عشقت ریشتر کن

بدم یا نیک این هستم که هستم

چه غم چون با تو هستم، مست مستم

مهرانگیز وفایی (مهری) - تهران

زدورفت

رنیدی از کوی خرابات صدایی زد و رفت
رو به صحرای جنون قبله نمایی زد و رفت
آی ای خلوتیان پا به رکاب اندازید
چاوش عشق سحرگاه صلابی زد و رفت
چند از قافله پُرسی ره معشوق کجاست
باید ای سوخته دل، دل به هوایی زد و رفت
سر خلقت به سرانگشت خرد فاش نشد
عقل سرگشته فقط چون و چرایی زد و رفت
واعظ امشب سخن از هول قیامت می گفت
مستی از پنجره لاحول ولایی زد و رفت

بود بر منبر ایام بسی پله نشین

هر یکی یک دو سه روزی من و مایی زد و رفت
ای خوش آن دست که با وعده جیل الهی

چنگ در تفرقه زلف دوتایی زد و رفت
دیگر ای شمع ز خونخواهی پروانه ترس

دل قربانیت این بار خدایی زد و رفت
بازکن پنجره بسته روحم ای عشق

که از آنجای توان بال به جایی زد و رفت
سایه ات بر سر "ارفع" اگر افتد چه شود

همه گویند شهی سر به گدایی زد و رفت
سید محمود توحیدی - کرمان

غارتگر ایمان

در پیچ و خم زلفش افتاده ز پنا جان ها
هرگز نتوان رستن بی نوح ز طوفان ها

چشمان بلاخیزش آهنگ خطر دارد
گو عابد و زاهد را پرهیز ز پیکان ها

ز ابروی کمانی زد صد تیر بلا بر دل
ز آغاز بلی گفتم آمد سر پیمان ها

در چاه زنخدانش صد یوسف کنعانی
زان جمله یکی افتاد در مصر به زندان ها

در پرده نهانی برد دین و دل خلقی را
با نیم رخمی آمد غارتگر ایمان ها

بنماید اگر مویی زان غمزه جادویی
جبریل کند صدبار صدچاک گریبان ها

چون ناز کند آغاز جز خود نشناسد باز
سرهای سراندازان بنواخت به چوگان ها

فرهاد صفت رفتیم در خواب خوش شیرین
با بوی دل انگیزش در کوه و بیابان ها

تا باد صبا زان کوی گردی به چمن افشاند
پیکی است از آن وادی بوی گل و ریحان ها

دل از دو جهان واعظ تنها به یکی بستیم
کم حرف پریشان گوی از حوری و غلمان ها

در آینه بنماید هر ذره چو خورشیدی
خود نورهمی بخشد پیوسته به دوران ها

بیهوده امیری را از عشق دهی پرهیز

بی پرده عیان معشوق در منظر ایوان ها

رمضان امیری - تهران

بوی جانان

نوربارید ز آسمان ازل از سکون واجهید و جویان شد
نقطه ای بود در مقام وجود در مکان جاگرفت و پویان شد

ذره ای سرد بود در آغاز از ظلام آمد و فروزان شد
تا نهاد فلک به چرخ افتاد آذرخش زمان خروشان شد

خود یکی بود نقطه پرگار گونه گون واشکفت در اجرام
نقطه خط گشت چون فراوان شد گه چنین گشت و گاه چونان شد

ماده از پی شعور آمد بوی جانان گرفت و خوبان شد
دانه ای خرد در بن خارا شاخ ها بردمید و رویان شد

از جنین نطفه ای بسی ناچیز لب زهم واگشود و گویان شد
عکسی از خویش در جهان می خواست چهره در آینه دوچندان شد

عکس در آینه چو نیک افتاد طرح نو برگرفت و انسان شد
نریمان حجتی - وین

سماع

گاه آشنایی ...

من سماع جان می رانم بر تن

تن من از آن جان می شود

و جان تن را می راند

و آنگاه تن با حرکات موزون به جنبش می آید

و از این تلاطم، امواج ...

و با این امواج، شرب مدام

و حاصل: عشق

و از این سکر عشق

مستغرق زمان بی زمانی مستی، شهود

شهود عشق، مینوی آسمان نظاره گر

هردمان سرودی نو بر می آید

چه شرابی، چه شربی، چه سماعی

و در این بی خودی

تو ... مدام عاشق

مدام معشوق

مدام عشق، عشق.

محمد، مهدی بهشتی

شاه قاسم انوار

از: تری گراهام

ترجمه فرزانه فوح زاده

آن را که در این راه شعوری و شروعی است

در هر نفس ای دوست عروجی و رجوعی است
در تاریخ تصوف کمتر شخصیتی از لحاظ ذوق و مهارت در
شاعری و همچنین از نظر نظم و انضباط در تربیت و ارشاد مریدان
به پای شاه قاسم انوار (۷۵۷ تا ۸۳۷ ه. ق.) می رسد. شاه قاسم
هم بر زبان نمادین نظم چیره و مسلط بود و هم در بیان و به کار
بستن اصول ارشاد. وی در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم
هجری، یعنی در اوان ظهور شیوه نوین تصوف عملی، نخستین
شیخ المشایخ و یار و یاور شاه نعمت الله ولی (و. ۸۳۴ ه. ق.)
سرسلسله طریقت نعمت الهی بود. نزدیکی و قرابت فکری و
روحی وی به شاه نعمت الله چنان بود که مردم گاه ایشان را همانند و
همتا می پنداشتند.

شاه قاسم در شهر سراب، چند فرسنگی تبریز پا به عرصه
خاک گذارد. خانواده اش کمی بعد به تبریز نقل مکان کردند و در
آنجا سکونت گزیدند. بعدها شاه قاسم در طلب مرشد و راهبر از
تبریز به اردبیل رفت و به خدمت شیخ صدرالدین رسید. از همان
خردسالی شواهدی از گرایش معنوی و آمادگی روحانی داشته
است، چنانکه خود در رباعی زیر می گوید:

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم که شیخ چله را در سی ندادند^۱
(انوار ۱۳۳۷ ش، مقدمه، ص ۱۰۴)

طبق روایت عبدالرزاق کرمانی، تذکره نویسی که زندگینامه
شاه نعمت الله را به رشته تحریر درآورده است، شاه نعمت الله
هنگام سفر از تبریز به اردبیل، سر راه در سراب توقفی کوتاه کرد و
قاسم را در آنجا نخستین بار به حضور وی درآوردند. عبدالرزاق
چنین حکایت می کند:

«چون به سراب تبریز رسیده اند، حضرت صاحب المقامات
و الکرامات، کاشف الاسرار، سید قاسم انوار را — که در سنه سبع
و خمسين و سبعمائه متولد شده بود — در سن صغر به نظر کیمیا اثر
حضرت مقدسه آورده اند. آن حضرت می فرموده که: " جوانی به
نظر من در آورده اند که درس ایشان انسان قابل نبوده، بلکه من به
قابلیت او در روی زمین ندیده ام » (کرمانی ۱۳۶۱، ص ۳۸).

نویسنده " طرائق " می گوید قاسم را پدرش به حضور شاه
نعمت الله آورد و جناب شاه از همان ابتدا وی را مورد عنایت خود
قرار دادند:

«چنین منقول است که حضرت مقدسه فرموده اند که: " او
فرزند حقیقی ماست " و اشاره به خدمت حضرات عالیات مشایخ
اردبیل غالباً از جانب حضرت مقدسه بوده است، و حضرت سید
قاسم اربعینات متعدد داشته، از این جمله یک اربعین ایستاده ذکر
کرده اند. » (همان مأخذ، ص ۶۵)

و در جای دیگر می گوید:

«جناب شاه نعمت الله ولی با مشایخ اردبیل ملاقات داشت.
در سراب تبریز والد وی [قاسم] فرزند را به خدمت جناب سید
آورد. به شرف دستبوس و خطاب فرزند می مخصوص گردید و با
آنکه در صغر سن بود، فرمودند به والدش که قدر این ولد بدان که
کمتر کسی به قابلیت و استعداد او دیده می شود و بعد از آنکه به
درجه کمال رسید، گاهی رجوع طالبین را به او محول می فرمود —
اوقاتی که سید معین الدین قاسم الانوار در هرات بود. » (همان
مأخذ)

نخستین شرحی که از طی طریق شاه قاسم در دست است، آن
است که در صفحات الانس جامی آمده و چهل و شش سال پس از
وفات شاه قاسم به رشته تحریر درآمده است:

«در اوایل ارادت به شیخ صدرالدین اردبیلی (ره) داشته و بعد
از آن به صحبت شیخ صدرالدین علی یمینی که وی از اصحاب شیخ
اوحدالدین کرمانی بوده (قدروحها) رسیده. » (جامی ۱۳۷۰، ص
۵۹۰)

ذکر نام " یمینی " در این شرح حال به احتمال زیاد از آن روست
که تربیت شاه قاسم ابتدا به دست صدرالدین موسی بوده است و او
طبق رسم آن دوران تکمیل تربیت مریدان ممتاز خود را به یمینی در
تبریز می سپرده است. به این ترتیب احتمالاً صدرالدین، شاه قاسم
را برای تکمیل تربیت به یمینی سپرده بوده. در آثار نظم و نثر شاه
قاسم هیچ کجا ذکری از یمینی نیست، اما از صدرالدین موسی
اردبیلی پیوسته به احترام یاد شده است و شاه قاسم هنگام وفات
صدرالدین مرثیه ای به نام وی سرود که در متن " رساله ای در بیان
علم " آمده و مصرع اول آن با نام صدرالدین آغاز می شود (انوار
۱۳۳۷ ش، ص ۴۰۳).

در شرح حال دیگری، دولت شاه سمرقندی شمه ای از کیفیات
ریاضات شاه قاسم را به این شرح نه دست می دهد:

«حکایت کنند که حضرت سید قاسم در بدایت حال ریاضات
و مجاهدات بسیار کشیدی و در مسجد قزوین به اعتکاف نشستی و
بعد از آنکه مردم بیرون رفتندی خود را از گیسوی مبارک درآویختی
و به ذکر مشغول شدی، تا غایتی که پای مبارکش آماس کردی و

رسانیدند که این سید را بودن در این شهر مصلحت نیست، چرا که اکثر جوانان مرید او شده اند. مبادا از این حال فسادی تولد کند. پادشاه به اخراج سید حکم فرمود، چندانکه امرا و ارکان دولت حکم پادشاه به سید می رسانیدند، مفید نبود و حضرت امیرسید قاسم می گفت که: "شاهرخ به چه جرمه مرا از دیار به زجر اخراج باید کرد و هیچ آفریده بدان جرأت اقدام نمی توانست نمودن... سلطان زاده سعید بایسنقر گفت: "من به لطایف و ظرایف این سید را روان سازم که احتیاج به خشونت نباشد." بر خاست و به زیارت سید شد و صحبت مرعوب داشتند، و تقریب سخن عزیمت سید در میان آمد. سید فرمود که پدرت پادشاه مسلمانانست. مرا به چه دلیل اخراج می کند؟ پادشاه زاده بایسنقر فرمود که: "ای خداوند، شما چرا به سخن خود عمل نمی کنید؟" گفت: "کدام است آن سخن؟" گفت:

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن مُردار پیش کرکسان

امیرسید قاسم شاهزاده را تحسین فرمود و دعا کرد. فی الحال الاغ حاضر کرد و اکابر امداد نمودند و به طرف بلخ و سمرقند روانه شد و چندگاه در آن دیار مرجع خواص و عوام بود. و باز به دارالسلطنه هرات رجوع نمود و چندگاه دیگر در پایتخت هرات روزگار گذرانید و اکابر و سادات و علما همواره به صحبت شریفش رسیدندی و مایل به خدمت عزیزش بودند و حضرت سید را اشعار موحّدانه و مشوی عارفانه بسیار است» (سمرقندی ۱۳۳۸، صص ۲-۲۶۱)

چنانکه گفته شد نزدیکی فکری و معنوی سید قاسم به جناب شاه نعمت الله چنان بود که مردم گاه ایشان را همانند و همتا می پنداشتند. در این مورد آورده اند که شیخ مرشدالدین ابن اسحاق بهرانی (وفات ۸۴۱ ه. ق) شیخ و سرپرست خانقاه شیراز، به شاه داعی الله (وفات ۸۷۰ ه. ق) مرید مشتاق و مستعدی که بعدها جانشین وی شد و در زمره صوفی شاعران بنام قرار گرفت، توصیه کرد:

«قبل از اینکه این دو بزرگ سفر آخرت نمایند، سفر کنید و خود را به صحبت سید نعمت الله یا سید قاسم برسانید، چرا که من تنها متکفل تربیت شما نمی توانم بود.» (کرمانی ۱۳۶۱، ص ۸۲) پس داعی به امر شیخ ابتدا از زادگاهش یعنی شیراز به کرمان رفت. در آنجا جناب شاه از داعی دستگیری فرمود و به تربیت و ارشاد او همت گماشت، تا آنجا که به مقام خلیفگی (در اصطلاح امروزی "شیخی") رسید. جناب شاه مسئولیت و سرپرستی خانقاه شیراز را به او محوّل کرد و سپس وی را به شاه قاسم سپرد، چنانکه داعی به امر جناب شاه در راه بازگشت از کرمان نخست به هرات

مدتی مبتلا بودی، تا چند نیش حجام بر ساق مبارکش زده بود و در وقت پیروی آثار آن زخم ها بر وجود شریف او ظاهر بودی.» (سمرقندی ۱۳۳۸ ش، صص ۴-۶۶۳)

سمرقندی در جایی دیگر حکایت می کند که:

«در نهایت حال، حضرت امیرسید قاسم به تعّم روزگار گذرانیدی و فربه و سرخ و سفید شده بود. یکی از بزرگان از آن حضرت سؤال کرد که: "نشان عاشق صادق چیست؟" سید فرمود: "لاغری و زردروی." آن مرد گفت: "مر شما را حال خلاف این است." فرمود: "ای برادر ما عاشق بودیم وقتی، و اکنون معشوقیم. محب بودیم چندگاهی این زمان محبویم." و از مشوی این بیت بخواند:

من گدا بودم در این خانه چو چاه

شاه گشتم قصر باید بهر شاه

(همان مأخذ، ص ۲۶۴)

پس از طی مراحل طریقت، صدرالدین موسی، پیر شاه قاسم، وی را به گیلان فرستاد تا تربیت و ارشاد مریدان را برعهده گیرد و به روایت دولتشاه:

«در اوان جوانی مرید شیخ الشیوخ صدرالدین اردبیلی شده و بعد از آن به اجازت حضرت شیخ عزیمت گیلان نموده و مدتی در آن دیار بسر برده و تشنگان بادیّه طلب را به زلال عرفان سیراب می ساخت. [سپس] قصد خراسان کرد و در نیشابور یک چندی ساکن شد. علمای ظاهری خراسان به اعتراض حضرت سید برخاستند. میل دارالسلطنه هرات نمود. اهالی هرات را اعتقاد و اخلاص تمام دست داد. مردی جاذب بوده. هر منکری که پیش او رسیدی معتقد او شدی، تا بیشتر اکابر و امیرزادگان پایتخت مرید او شدند.» (سمرقندی ۱۳۳۸ ش، ص ۶۲۱)

احتمالاً ارتباط میان شاه قاسم و شاه نعمت الله در همین دوران بوجود آمد. این ارتباط چند دهه ادامه داشت و پیوسته عمیق تر شد، تا سرانجام در پی وقوع حوادثی، شاه قاسم از هرات تبعید شد. روایت "طرائق" چنین است:

«بعضی از سلسله نقشبندیه به جهت اختلاف مشرب او را در نزد میرزا شاهرخ امیر تیمور متهم کردند، به سبب آنکه روزی در مسجد جامع هرات سلطان را احمد لر کارد زد و ضارب را به مخلصین و مریدان سید قاسم نسبت کردند» (شیرازی ۱۳۳۹، ج ۳، ص ۴۸).

دولتشاه هر چند که قضیه سوء قصد به جان شاهرخ را مطرح نمی کند، ولی بیش از مورّخین دیگر به سعایت غرض ورزان نسبت به شاه قاسم می پردازد:

«اصحاب اغراض این سخن نزد پادشاه عهد سلطان شاهرخ

و سخاوت و مردم دوستی وی، دارای عناصری از زبان عامیانه دوران زندگانی اوست. در مقایسه با اشعار عمادالدین علی نسیمی شیروانی (و. ۸۰۷ ه. ق.) هموطن ترک زبان شاه قاسم و صاحب دیوان ارزشمندی به زبان ترکی، تعداد قطعاتی که شاه قاسم به زبان ترکی سروده بسیار اندک است. اشعار ترکی وی که سراسر عامیانه است، یا به صورت قطعه‌هایی مستقل به زبان ترکی تنظیم شده، یا به صورت قطعاتی در متن غزلیات فارسی وی آمده است و به جمله‌ها و عبارات ترکی شباهت دارد که مولوی در غزلیات دیوان شمس آورده است. سروده‌های شاه قاسم به زبان ترکی حاکی از عدم تسلط وی به زبان ادبی و شعری ترکی است. او در رباعیات ترکی خود عبارات و جملاتی را بکار می‌گیرد که آمیزه آذری و جغتایی است، چنانکه برای نمونه می‌گوید:

أول (آن به زبان جغتایی) یار عزیز ایله ... مسجد

ساوی ("به سوی" در زبان آذری) باردم ("عازم شدم" به زبان جغتایی)

معنای فارسی: با آن یار عزیز ... عازم مسجد شدم.

وجود کلمات جغتایی در سروده فوق حاکی از آن است که شاه قاسم این شعر را در خانقاه اصلی خود در هرات و در جمع مریدان و اصحاب، و احتمالاً به قصد سرگرمی سروده است. نمونه دیگر غزلی است که شاه قاسم در حلقه درویشان سروده و آمیزه ای است از فارسی و ترکی. ترجیع بند آن جمله ترکی "چکلی بنری انتما" است به معنای "یا محبوب! ما را فراموش مکن." در اینجا کلمه چلی لقب قطب مولویه نیست، بلکه برای معشوق الهی یا حقیقی بکاربرده شده و از محتوای قطعه چنین برمی‌آید که شاه قاسم در حلقه مریدان بوده و جملگی در حال ذکر و سماع محبوب الهی خود را یاد می‌کنند و از او تمنا می‌کنند به یادشان باشد. احتمالاً در این حلقه مریدان و طالبان ترک زبانی حضور داشته‌اند و شیخ قاسم با ذکر این ترجیع بند ترکی می‌خواسته ایشان را تشویق کند و به ایشان دلگرمی دهد تا بدون احساس بیگانگی با خیل فارسی زبانان همدلی کنند.

"بارتولد"، مستشرق روس، در دایرة المعارف اسلامی می‌گوید: «در اشعار شاه قاسم انوار کلمه چلی به معنای معشوق در اصطلاح صوفیانه است.» (بارتولد ۱۹۷۸م، ص ۸۳۲)

"بارتولد" مصرانه بر آن است که در شعر شاه قاسم انوار "چلی" نه به خداجویان، بلکه به خداوند اشاره دارد و این لفظ به همان معنای معشوق است در اصطلاحات صوفیان (همان مأخذ ص ۸۳۳). در شعر یادشده که پیداست فی البداهه سروده شده، رابطه معشوق با عاشق محبت آمیز است: معشوق عاشق را در غم هجران نمی‌سوزد، بلکه در عین ناز و بی‌نیازی، از او استقبال

رفت و مدتی در خانقاه شاه قاسم تحت تربیت و ارشاد او قرار گرفت. از شواهد و قراین چنین برمی‌آید که جناب شاه مریدان خاص خود را پس از مدتی نزد شاه قاسم می‌فرستاده است و این خود نشان دهنده درجه اعتماد جناب شاه نعمت الله به شاه قاسم است.

نمونه دیگر این اعتماد را در زمینه ارشاد بابا نظام الدین کیجی می‌بینیم. بابا نظام الدین اهل کیج در مکران بود. ابتدا به خدمت شاه نعمت الله در کرمان رسید. جناب شاه او را دستگیری فرمود و به تربیت او همت گماشت. چون در کار بابا نظام الدین گشایش و پیشرفت‌هایی حاصل شد، جناب شاه او را نزد شاه قاسم فرستاد و ادامه ارشاد و تربیت او را به شاه قاسم سپرد.

شاه قاسم یک ربع قرن کوچکتر از شاه نعمت الله بود. اما این اختلاف سن مانع پیوند معنوی آنان نشد، پیوندی و رای زمان و مکان، پیوندی که صوفیان آن دوران به خوبی بر آن واقف بودند. برای نمونه، درویش محمد طبسی، از مریدان صادق شاه نعمت الله، در رساله خود با عنوان "جام جهان نمای شاهی"، در جدولی که سلسله مراتب عالم وجود و قطبیت آن را نشان می‌دهد، به این پیوند نیز اشاره ای دارد. در صدر این جدول قطب قرار دارد و بعد از قطب دو خلیفه و بعد از ایشان جمله اولیاء به ترتیب: اوتاد و ابدال و ابرار. در متن رساله، طبسی نام قطب و دو خلیفه او را ذکر می‌کند و می‌گوید جناب شاه نعمت الله قطب است و آن دو خلیفه یکی شاه قاسم، خلیفه ملکوت است و دیگری شاهرخ شاه (سلطان تیموری در هرات)، خلیفه ملک. ناگفته نماند که شاهرخ شاه به علت ارادت خاصی که به صوفیان داشته، در نظر طبسی شایسته بوده که خلیفه ملک لقب گیرد (طبسی ۱۳۵۱ صص ۳۳۶ و ۳۴۰).

شاه نعمت الله پیوسته مریدان را تشویق می‌نمود که در بین راه و در کنار جاده‌ها خانقاه بناکنند و از این طریق به مسکینان و نیازمندان خدمت کنند. شاه قاسم به پیروی از این توصیه ایشان در خانقاه هم از درویشان و هم از رهگذران و مسکینان پذیرایی می‌کرد. سخاوت، جوانمردی و مردم دوستی شاه قاسم به آن پایه بود که خانقاه وی به نام "لنگر" مشهور شد و این اصطلاح به ویژه در خراسان به خانقاهی اطلاق می‌شد که آشپزخانه ای برای پذیرایی از مردم داشت (ر. ک. مقدمه کلیات شاه داعی، ج ۱ ص ۱۰، پاورقی ۱).

از سابقه تصوف در خاندان یا گذشتگان شاه قاسم اطلاع چندانی در دست نیست، تنها می‌دانیم که او در تبریز بزرگ شد و چنانکه از اشعارش برمی‌آید، به احتمال زیاد جزو آذری‌های فارس زبان بوده است. اشعار ترکی شاه قاسم ضمن حکایت از جود

وی باغ را از صاحبش خریداری کردند و بعدها در میان درختان باغ خانقاهی برای پیر خود بنا کردند (سمرقندی ۱۳۳۸، ص ۲۶۲). در آن دیه شاه قاسم نسبتاً به پایتخت نزدیک بود بی آنکه آشفستگی پایتخت دامنگیرش شود. به این ترتیب باردیگر مریدان وفادار توانستند به دیدارش بروند و در دوران کناره گیری او در خدمتش باشند. در آنجا او توانست طبق توصیه شاه نعمت الله برای پذیرایی از رهگذران و مسکینان لنگری (خانقاهی بین راه) تأسیس کند. وی به سال ۸۲۷ در حلقه مریدان و همراهانش در همانجا خرقة تهی کرد. شاه قاسم در مناطقی که تحت نفوذ معنوی وی بوده، دربخشی از آسیای مرکزی که جزء روسیه بوده و بخصوص در سمرقند واقع در ازبکستان کنونی، تا به امروز محبوبیت خود را حفظ کرده است.

کلیات شاه قاسم انوار بکوشش مرحوم استاد سعید نفیسی به سال ۱۳۳۷ شمسی چاپ و منتشر شده است که شامل شرح حال و غزلیات و مثنویات و رساله صدمقام و انیس العارفين و سنوال و جواب و رساله ای در بیان علم و ملمعات ترکی می باشد. اینک غزلی از آن جناب را در زیر نقل می کنیم.

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان
مـرغ دلم طـیران کند بالای هفتم آسمان
کاشانه را ویران کنم، میخانه را عمران کنم
در لامکان جولان کنم، چون در کشم رطل گران
برهم زنم بتخانه را، عاقل کنم دیوانه را
ساجد کنم بیگانه را، در پیش تخت شاه جان
دل را ز غم بی غم کنم، حق را به حق محرم کنم
مجروح را مرهم کنم، هستم طبیب مهربان
از رومیان لشکر کشم، مرکب به میدان در کشم
شمشیر بر آن بر کشم، برهم زنم هندوستان
از "لا" زنم، در "لا" زنم، "لا" بر سر "لا" زنم
من بیخ "لا" را بر کنم، چون دارم از "لا" نشان
سیمرغ قاف قربتم، شههاز دست قدرتم
غوآص بحر حکمتم، گوهرشناس انس و جان
بر کهربا لؤلؤ زنم، بر قصر قیصر "قو" زنم
از سوز دل "یاهو" زنم، تا آتش افتد در جهان
قاسم، سخن کوتاه کن، بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن، مردار پیش کرکسان

یادداشت ها

۱- به علت نزدیکی معنوی شاه قاسم با شاه نعمت الله، برای بعضی این سؤال مطرح شده که این رباعی از کدام ایشان است. اما چنانکه از شرح ملاقات این دو به قلم عبدالرزاق کرمانی برمی آید، اطلاق این رباعی به شاه قاسم صحیح تر است.

می کند، چنانکه شاه قاسم می گوید: «سلام ایله، جانی بیدوک»
که در زبان جغتایی چنین معنی می دهد: «با سلام خود به ما
حیات دادی.» استفاده از کلمات جغتایی در این قطعه باردیگر نشان
می دهد که شاه قاسم قصد تشویق و همدلی با مریدان را داشته، نه
سرویدن ابیات نغز و زیبا. علت این امر یکی آن بود که وی در هرات
با فقیر و غنی حشر و نشر داشته، چنانکه هم با شاهرخ و فرزندش
بایستقر، سرپرست امور دیوانی دولت ارتباط داشت و هم با فقرا و
رندان کوچک و بزرگ. علت دیگر آن بود که او با لهجه های گوناگون
هر دوزبان فارسی و ترکی آشنا بود. از آنجا که دوران کودکی را در
سراب و تبریز گذراند و در ابتدای دوران تشرّف و سیر و سلوک
در خدمت صدرالدین در اردبیل اقامت داشت، زبان روزمره اش
گوش آذری و فارسی بوده است. اما در عین حال با مهاجران ترک
زبان که بعضی مریدان و بعضی دیگر همدرسان او بودند رفاقت و
مراوده داشت. هنگامی هم که در هرات در مسند ارشاد و دستگیری
بود، طبعاً با گویش خراسانی تماس فراوان پیدا کرد و علاوه بر این
از طریق ترک های جغتایی و ازبک که جزو مریدانش بودند، با این
دو لهجه نیز آشنایی داشته است.

از شاه قاسم چندین رساله کوتاه و مثنوی به جای مانده است
که از آن میان "انیس العارفين" شهرت بیشتری دارد. شاه قاسم
مقدمه ای منثور در ابتدای این رساله آورده است و سپس در نخستین
بیت این رساله می گوید که تنها انیس و مونس عارفان همانا
خداست که از شوق عقل زایل می شود و از عشق او دل بی قرار
است. بقیه رساله آمیزه ای است از شرح بعضی حکایات مثنوی و
تشریح اصول تصوف در گلشن راز. شاه قاسم رساله ای منثور با
عنوان "رساله سؤال و جواب" تحریر کرده است که در آن به پرسش
مریدی پاسخ می دهد. پرسش مرید این است که در حالیکه ذات
حقیقی واحد است و توحید قدیم، چرا مظاهر دچار تکثر و تعدد
هستند و شاه قاسم پاسخ می دهد که با توجه به اینکه مظاهر تجلی
ذات اند و تکثر صفات مدام است، تکثر مظاهر ناشی از ماهیت
صفات است، نه ذات (ر. ک. انوار ۱۳۳۷، ص ۳۹۰). مهارت
شاه قاسم در ساده کردن مسائل فلسفی پیچیده هم در رساله های وی
مشهود است و هم در اشعارش.

شاه قاسم پس از ترک سمرقند و اقامتی کوتاه در هرات، به
سوی غرب و به سمت موطن خود آذربایجان رهسپار شد. در این
سفر عده کمی از مریدان با وی بودند. در راه به روستایی رسیدند به
نام "خردگرد"، واقع در غرب تربت جام. در آنجا یکی از مریدان
به جستجوی محلی برای استراحت شاه قاسم، نزد کدخدای رفت و او
ایشان را به باغی هدایت کرد. شاه قاسم و مریدان وی در باغ اطراق
کردند و شاه قاسم چنان از اقامت در این باغ خوشنود شد که مریدان

میهمان سرای دل

داستانی از دفتر پنجم مثنوی

از: فتانه فرح زاهد

هوش تو بی می چنین پژمرده است

هوش ها باید بر آن هوش تو بست

تبا چه باشد هوش تو هنگام شکر

ای چو مرغی گشته صید دام شکر

سپس زاهد شروع به تحقیر و تمسخر و شماتت آن غلام کرد و

گفت:

ای غلام بی مقدار این چهره سیاه و نازیبای تو اگر با نیل آغشته

شود چه خواهد شد؟ ای ابله می دانی با رسانیدن می به محفل

خردمندان وسیله گمراهی عاقلان را فراهم می کنی؟ انگار که در

بیابانی مخوف عامداً دیده روشن راهبران کاروان حقیقت را خاک

فروپاشی تا گمراه شوند و کاروانیان در پی ایشان به راه باطل قدم

نهند. بدان اگر دزدی به هنگام ربودن مال مردم یافتی حدّ او بریدن

دست است که باید جاری شود لکن اگر از این امر عاجز باشی به

ناچار می بایست دست های خطاکارش را بر بندی زیرا اگر چنین

کنی او دست تو را می بندد و اگر پایش را نشکنی او پای تو را

خواهد شکست. پس من باید به تکلیف الهی عمل کنم و مانع عمل

ناصواب و معصیت شوم. بنابراین نخواهم گذاشت این سبوی می

را به بزم امیر برسانی چون عاقبت مستی او را می دانم.

آنگاه زاهد به قصد " نهی " غلام از " منکر " غضبناک گشت و

از فرط غیرت و تعصّب سنگی از زمین برداشت و بر سبوی پر از می

که در دست غلام بود افکند و آن را شکست. چون سبوی شکست و

باده برخاک ریخت، غلام وحشت زده سبوی شکسته را بر زمین

انداخت و گریخت، سپس نزد امیر رفت و شرح واقعه بیان کرد.

امیر از شنیدن گستاخی و جسارت زاهد به خشم آمد و برای

تنبیه و تعزیر او گُزری گران برگرفت و نیمه مست و نیمه هشیار به

در روزگاران قدیم در سرزمینی آباد و آزاد، امیری مشفق و

مسکین نواز، که بسیار اهل بزم و بذل بود می زیست. آن روزگار،

دوران پیامبری حضرت عیسی مسیح بود و هنوز احکام اسلامی بر

خلق ابلاغ نگشته بود، بنابراین شرب خمر در میان مردم مجازاتی

نداشت. شبی بناگاه میهمانی عزیز و خوش احوال امیر را در رسید

و امیر برای پذیرایی از میهمان نو رسیده، قصد می گساری نمود.

پس امیر غلام خویش را نزد راهبی فرستاد تا از شراب ناب

مخصوصی که وی تهیه می کرد سبویی خریداری و به محضر ایشان

آورد.

غلام چنان کرد که امیر فرمود اما در راه بازگشت به سرای

امیر، زاهدی ژنده پوش و افسرده با ظاهری نازیبا او را در رسید و

راه را بر وی بست.

پیشش آمد زاهدی غم دیده ای

خشک مغزی در بلا پیچیده ای

تن ز آتش های دل بگداخته

خانه از غیر خدا پرداخته

زاهد غلام را پرسید: در سو چیست و از آن کیست؟

غلام پاسخ داد: باده ای ناب برای گرمی بزم شاهانه امیر با

خود دارم. زاهد لختی به غلام و سبوی می نگریست و از غیرت

برآشفت و فریاد کرد: ای غلام بخت برگشته بی نوا، آیا می دانی که

باده شیطان را به طالب یزدان سپردن از نقصان عقل تو است؟ تو

قصد داری ذهن و ذکاوت امیر این سرزمین را با نوشاندن مُسکر از

او بستانی؟ یا قصد شرکت در بزم امیر را داری؟ تو شراب

نخورده ای و این چنین کم هوش غلامی می کنی وای به آنگاه که از

باده مست شوی.

سوی خانه زاهد روان گشت در حالیکه شگفت زده بود که این زاهد زنده پوش بی مقدار چگونه به خود اجازه داده امیر عالی مقام و آگاهی چون او را به "معروف" امر نماید.

میر چون آتش شد و برجست راست

گفت بنما خانه زاهد کجاست؟

تا بدین گُرز گران کوبم سرش

آن سر بی دانش ما در غرَش

او چه داند امر معروف از سگی

طالب معروفی است و شُهرگی

امیر در حین خشم فریاد می کرد و زاهد را ناسزا می گفت تا

آنکه به کلبه ویرانه مرد زاهد رسید. زاهد به محض شنیدن آوای

غضبناک امیر از جای جست و از بیم هلاکت خود را در پناه

جوالها و پاره پشمینه های خانه مخروبه اش پنهان کرد و در آن حال

از ترس جان بر خود می لرزید. زینهار نمی دانست که آنکه می تواند

زشتی خوی و روی مردمان را رو در رویشان بازگو کند و آنان را از

"منکرات حق" بازدارد و به "معروف حق" امر نماید، می بایست

خود چون آینه شفاف ولی خدشه ناپذیر و سخت باشد و از منکران

نباشد و از ایشان نهراسد تا بتواند در مقابل خطاکاران محکم

بایستد، نه آنکه از نمایش روی زشت رویان و اهمه کند و از برابر

خشم آنان بگریزد.

همچون قصه شطرنج باختن شاهی با دلکک دربارش که برای

سرگرم نمودن شاه از او مزد می گرفت و به کمک زبان و چهره و

حرکات شیرینش تلخی های رفتار و کردار شاه را به کنایه بازگو

می کرد و او را به شیوه طنز آلود خویش عبرت می آموخت. روزی

هنگام بازی شطرنج، شاه در برابر دلکک مات شد، و چون از باختن

خویش خشمگین گشت، یکایک مهره های شطرنج را بر سر دلکک

کوبید. همینکه مهره "شاه" بر سر دلکک فرود آمد او امان طلبید.

پس شاه دلکک را امر به باختن در یک دور دیگر بازی فرمود.

از قضا بار دیگر باز هم بازی را به دلکک باخت و مات شد.

گفت شه شه و آن شه کبر آورش

یک یک از شطرنج می زد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قُلتبان

صبر کرد آن دلکک و گفت الامان

باخت بار دیگر و شه مات شد

وقت شه شه گفتن و میقات شد

دلکک از بیم جان و خشم شاه برجست و از نزد او گریخت و در سوئی از تالار در پناه نمدها و بالش ها پنهان گشت. شاه از گریز او شگفت زده شد و پرسید این چه رفتاری است؟

دلکک بینوا که از وحشت زبانش بند آمده بود با لکت نالید

که: ای امیر، «حق را جز از زیر لحاف با کسی که آتش خشمش

چنین شعله می کشد نمی توان باز گفت!»

کی توان حق گفت جز زیر لحاف

با تو این خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات

می زخم شه شه به زیر رخت هات

القصه زاهد سبو شکن نیز چون دلکک حقه پنهان گشته بود.

چندانکه فریاد و های وهوی امیر به قصد انتقامجویی از زاهد همه

جا را فرا گرفت، مردم از چپ و راست از خانه های خود بیرون

آمدند و از او درخواست عفو زاهد بی نوا را نمودند و برای آرامش

امیر یکایک خدمات و رنج ها و تنهایی و بی یآوری زاهد را براو

بازگو کردند و خشک مغزی و کهولت او را بهانه نادانیش شمردند

تا امیر آرام و فرار یابد و از کشتن زاهد صرف نظر نماید.

و پیوسته به گوش امیر در عذر گناه زاهد چنین می خواندند

که این پیر گستاخ و نگو نبخت از فرط تنهایی و عزلت گزینی شعور

و فهمش را از دست داده و چون با مردمان بیگانه است و همیشه در

کنج تنهایی خویش بی همدم و همصحبت زندگی کرده، هیچ

عاقلی را به خلوتکده اش راهی نیست تا او را راهنمایی کند و

خطاهایش را گوشزد نماید و آداب سلوک با دیگران را نمی داند و

از سر جنون سنگ برسوی باده امیر افکنده و چون بر دیوانه حرجی

نیست لاجرم سزاوار بخشایش امیر است. ای امیر این زاهد کم

عقل، حتی با خالق خویش هم در جدال است و پیوسته از بخت و

نصیب و مقدر خود شکوه دارد تا چه رسد به مخلوق.

زان رهش دور است تا دیدار دوست

کو نجوید سر رئیسش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب

که نصیب رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال

که همه پُرآن و ما بیریده بال

ای امیر آیا شنیده ای که حضرت محمد مصطفی رسول الله

بارها در زمان حیاتش از غم فراق و هجران حضرت حق صبوری از

کف داد و قصد کرد خویشتن را از کوی "حرا" به زیر افکند تا سریع تر به وصال جانانه رسد؟ اما جبرئیل پیوسته در آخرین لحظات بر او ظاهر می‌گشت و به امر پروردگار وی را مانع می‌شد؟ تا آنگاه که زمان برداشتن حجاب از روی دوست رسید و آن طالب حق و حقیقت به گوهر مقصود دست یافت و آرامش و قرار بر او چیره گشت.

ای امیر در عفو لذتی نهفته است که در انتقام نیست بدان که ممکن است از فشار چنگال دیو غضب خود کشته شوی و جان بی‌مقدار این پیرمرد مجنون با ارزش جان تو برابری نمی‌کند. زیرا اگر زاهد کشته شود به آرزوی خود که همانا حیات جاوید است دست می‌یابد. پس از تقصیر زاهد در گذر و او را عفو کن و به خاطر داشته باش که خود بارها از غفلت سبوی حق را شکسته ای و به امید عفو او نشسته ای. جزای او را به حق واگذار زیرا سرنوشت سزای هر کس را خواهد داد.

عفو کن ای میر بر سختی او

درنگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند

ذلتت را مغفرت در آگند

تو ز غفلت بس سبوی شکسته ای

در امید عفو دل در بسته ای

عفو کن تا عفو پای در جزا

می شکافد مو قدر اندر سزا

اما امیر همچنان بر قصد انتقام جویی از زاهد باقی بود و شفاعت مردم را نمی‌پذیرفت و چون گستاخی زاهد در شکستن سبوی می و عتاب به غلام حامل سبوی بسیار بر او گران آمده بود بار دیگر سوگند بر هلاکت زاهد یاد کرد.

دیگر بار، همسایگان زاهد برای خاموش کردن شعله خشم

امیر به پایش افتادند و با بوسیدن دست و پای امیر به التماس تقاضای عفو زاهد را نمودند و او را بی‌نیاز از می خواندند.

آن شفیعان از دم هیهای او

چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نیابد کین کشی

گر بشد باده تو بی باده خوشی

و شروع به تعریف و تمجید از صورت و سیرت او کردند تا

شاید از کشتن زاهد بخت برگشته انصراف یابد.

هر شرابی بنده این قد و خد

جمله مستان را بود بر تو حسد

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی

ای گدای رنگ تو گلگونه ها

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی

تو چرا خود منت باده کشی

آفتاب از ذره ای شد و امخواه

زهره ای از خمره ای شد جام خواه

اما باز هم امیر، رضا به بخشش زاهد نداد و در جواب

شفیعان گفت: بیهوده می‌گوئید زیرا لذت نوشیدن می و تلوتلو

خوردن از مستی و فراغت از بیم و امید هستی، برای من با تمام

لذات دنیا برابری می‌کنند. لذت میخوارگی و مستی از می مانند بتی

زنده است که اگر بتوان آنرا در آغوش گرفت، هماغوشی با بت

مرده عبث خواهد بود. اگر انبیاء و اولیاء چشیدن شهد چنین منی را

نمی‌طلبند از اینروست که از لذت باده حق سرمستند، لکن همچو

منی که افتخار نوشیدن آن شراب را نیافته است به شرب این می

بسند می‌کند و مست می‌گردد.

در جان باقی که در پس این دنیای فانی وجود دارد همه

موجودات، زنده و گویا و شنوا و دارای "جان" هستند و با

موجودات دنیای فانی متفاوتند. آنچه در این دنیا موجود است

"جیفه" گویند به لحاظ آنکه مرده و بی‌جان است و آنچه در آخرت

وجود دارد به لحاظ حیات ابدی با "جیفه دنیا" تفاوت دارد زیرا

اگر چنین نبود آخرت را هم فنا می‌بود و آن را نیز "جیفه"

می‌خواندند.

آن جهان چون ذره ذره زنده اند

نکته دانند و سخن گوینده اند

جان روح پاک علین بود

کرم باشد کش وطن سرگین بود

آنانکه در پی "جیفه" این دنیا چون مرغان کور به آب شور

برکه سیراب می‌گردند سزاوار نوشیدن شراب طهور حق در آخرت

نیستند، زیرا آن شراب ناب فقط شایسته "شاهین" بلند پرواز و

بصیر است نه مرغ کور. همانگونه که لذت دنیای کوچک کودکان

نادان و جاهل به طعم شهوت، در بازی با عروسک های بی جان

خلاصه می‌شود "جیفه" دنیا نیز چون تیغ چوبین، بازیچه دست

کودکان ابله و ناتوان و سلاح دروغین ایشان در نبرد با حیات فانی

است .

دختران را لعبت مرده دهند

که ز لعب زندگان بی آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست

کودکان را تیغ چوبین بهتر است

" جیفه دنیای " فانی نمی تواند انبیاء و اولیاء حق را که

" جان پاک " و روح منزّه را طالب هستند بفریبد . و ایشان نیازی به

تحمل ریاضت و مجاهدت در گسیختن زنجیر اسارت نفس ندارند

زیرا برگزیده حق آند و رستگار خواهند بود به شرط آنکه ذکر و

اطاعت حق را فراموش نکنند و بر مقام خویش اعتماد ننمایند و

پیوسته متذکر باشند که بی لطف حق تعالی هیچند، پس اگر ذکر حق

را از یاد برند از اوج نعمت به حسیض ذلت فرو افتند همچون

هاروت ملک .

هاروت که از فرشتگان محبوب حق و مقربان درگاه الهی بود

به امر " هو " از دنیای باقی به جهان فانی قدم گذاشت و با آدمیان

محشور گشت اما غفلت از فرامین الهی موجب خطای او شد و

خودرایی آغاز کرد و به معصیت آلوده شد . پس بدین گناه مورد

عقاب حق قرار گرفت و مقرر گردید تا ابدیت در چاه لعنت معلق

باشد تا عبرت همه ملائک و آدمیان گردد .

بود هاروت از ملاک آسمان

از عتابی شد معلق آن چنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند

خویش را سرساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید

کرد استغناء و از دریا برید

چون طمع بستی تو در انوار " هو "

" مصطفی " گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است

آن مشبک سایه غربالی است

" کالبد " آدمیزاد مثال میهمان سرایی را دارد که هر روز

میهمانی تازه در آن وارد می شود . غم و درد و شادی و احوال و

افکار گوناگون بی در بی چون میهمانان غریب به آن قدم می گذارند

و پس از مدت کوتاهی آن را ترک می کنند . " روان " آدمی چون

میزبان ، پذیرای میهمانان است . اگر میزبان غریب نواز و کریم باشد

با آغوش باز و سعه صدر ، کافر و مؤمن و امین و خائن را یکسان و

به محبت می پذیرد و به ورود اندیشه های گوناگون رضایت دارد و

قدوم ایشان را در دل خویش گرمی و از الطاف حق می دارد .

حکایت آن میهمان ناخوانده شنیدنی است که ناگهان به خانه

شخصی وارد شد ، صاحبخانه او را به شادی و گرمی پذیرفت ،

سفره کرم را بگسترده و پذیرایی شایان نمود . سپس همسرش را

فراخواند و گفت : بانو امشب برای استراحت میهمان و میزبان دو

بستر آماده ساز . بستر مرا مجاور در و بستر میهمان عزیز را صدر

اطاق بگستر . بانو به اطاعت چنان کرد .

مرد زن را گفت پنهانی سخن

کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در

بهر میهمان گستر آن سوی دگر

میهمان و میزبان تا پاسی از شب به گفت و شنود مشغول

بودند و سپس برای استراحت برخاستند . میهمان به نشانه تواضع به

سوی بستر گسترده نزدیک آستانه اتاق رفت و در آن خفت و میزبان

نیز که غافلگیر شده بود از خجلت او را نگفت که جای خفتنش دیگر

است و خاموش ماند و بدینگونه در آنچه با همسرش مقرر نموده بود

خلاف افتاد .

از قضای روزگار آن شب ابر سنگینی در آسمان آن نواحی

رسید و بارانی سیل آسا شروع به باریدن گرفت . نیمه شب بانوی

خانه ، به گمان آنکه شوهرش در بستر مقرر خفته است به قصد

دلبری اشتباهاً به بستر میهمان خفته خزید و با عشوه گری در گوش

او شکوه کرد که : شوی عزیز از بلائی که می ترسیم بر سرمان نازل

گشت از بد حادثه باران و طوفان در گرفته و به یقین زحمت میهمان

روزهای متوالی در گردنمان خواهد ماند و در این هوای بارانی او به

سادگی از اینجا نخواهد رفت .

گفت زان ترسیم ای مرد کلان

خود همان آمد همان آمد همان

اندرین باران و گل او کی رود

بر سر و جان تو او تاوان شود

میهمان بشنیدن نجوای زن از جای جست و در بستر نیم خیز

نشست و چون از نیت نهانی میزبان و نارضایی باطنی او و همسرش

در پذیرایی و اکرام خویش آگاه شد ، دلتنگ و شتابزده برخاست و

جامه سفر پوشید و درحالیکه می گفت «مرا از گل و باران هراسی

نیست زیرا پای افزار مناسب دارم ، با کدورت خانه ایشان را ترک

کرد.

زود میهمان جست و گفت ای زن بهل

موزه دارم غم ندارم من ز گل
ناگهان میزبان دریافت که میهمان گریزان "شاه" بوده است و
ایشان سعادت فیض حضور او را به غفلت از دست داده اند، بانوی
خانه نادم از گفتار و کردار سرد خویش به زاری در پی میهمان
گرافقدر دوید لکن هر چند به قصد بازگردانیدن میهمان، لابه و
تضرع و طلب بخشایش کرد سودی نبخشید و "شاه" بی اعتنا به
عذرخواهی آنان از "دل" و "سرایشان" رمید و ایشان را تا ابد در
حسرت از کف دادن لطف و انعام خویش باقی گذاشت!

سجده و زاری زن سودی نداشت

رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
از آن پس زن و شوی از باختن خود در نرد سرنوشت، افسرده
و محنت زده گشته، در سوگ قهر "شاه" یکسره سیه پوش شدند و
از خجلت این واقعه، خانه خویش را برای جبران مافات،
میهمانسرای خلایق کردند.

پس بدان اگر فکر و احوالی که بر دل و روح آدمیزاد وارد
می شود چه غم باشد و چه شادی رحمت حق تعالی بشمار آید و به
رغبت پذیرفته شود، "صاحب دل" به فیض خواهد رسید و در غیر
این صورت همیشه در حسرت از دست رفتن فرصت های رستگاری
باقی خواهد ماند.

هر دمی فکری چو مهمان عزیز

آید اندر سینه ات هر روز نیز

فکر را ای جان به جای شخص دان

زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
تحمل غم و بلا هر چند سخت و سنگین می نماید اما اگر
انسان بداند که "غم" وسیله ترکیه دل و مأمور تدارک مهمانسرای
وجود برای ورود "شادی" است و "غم" را نیز با صبوری و محبت
پذیرا گردد و از آمدنش روی تروش نماید، یقیناً مورد لطف و عنایت
حق قرار خواهد گرفت و بشکرانه این میهمان نوازی، دوران اقامت
"غم" در "خانه دل" سخت نخواهد بود و "شادی" در پی "غم"
قدم به آن خانه خواهد گذاشت و شهد شیرینش را به کام صاحب
خانه خواهد ریخت.

هر دمی فکری چو مهمان عزیز

آید اندر سینه ات هر روز نیز

فکر غم گزر راه شادی می زند

کارسازی های شادی می کند

غم ز دل هر چه بریزد یا برد

در عوض حقاً که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این

که بود غم بنده اهل یقین

و این مثال صبر ایوب پیامبر است که سال ها قدم مصیبت و

بلا را در خانه دل خویش گرمی داشت زیرا آن را میهمانی از جانب

حق می دانست.

اما رضایت در پذیرش غم باید چنان باشد که حضور این

میهمان را "اصل" لطف حق بدانی و برای ترک "خانه دل"

روزشماری نکنی تا به مقصود رسی زیرا اگر چنین نباشد انتظار

رفتن "غم" و باز آمدن "شادی" سبب از دست دادن "مقام

رضایت" خواهد شد.

فکرتی کز شادیت مانع شود

آن به امر و حکمت صانع شود

تو مگو فرع است آن را اصل گیر

تا بسوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو آن را فرع گیری و مضر

چشم تو در اصل باشد منتظر

اصل دان آن را بگیری در کنار

باز ره دائم ز مرگ انتظار

چنانکه قصه عشق و ثبات ارادت ایاز، غلام محبوب سلطان

محمود، نکته های اطاعت از مراد و حصول مرید به مقام رضایت

بر اثر ارادت خالصانه را بازگو می کند. در بیان احوال باطنی ایاز و

پذیرش اندیشه های گوناگون، حکایت "گوهر" ارزشمند سلطان و

قبول یکسان قهر و لطف مراد از سوی مرید شنیدنی است.

حال باطن گر نمی آید بگفت

حال ظاهر گویمت در طاق و جنت

که ز لطف یار تلخی های مات

گشت بر جان خوشتر از شکر نبات

ز آن نبات ار گرد در دریا رود

تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین

بازسوی غیب رفتند ای امین

آنگاه سلطان گوهر به دست "ایاز" غلام برگزیده و محبوب خویش سپرد و از او درباره ارزش آن سؤال کرد. ایاز در کمال صداقت و صراحت پاسخ داد این نگین بی همتا آنچنان ارزشمند است که قیمت آن را نه دانم و نه توانم بازگفت. پس سلطان ایاز را به درهم شکستن آن امر فرمود.

ایاز بی چون و چرا و تأمل و تفکر، در اطاعت فرمان سلطان، گوهر بی بدیل را با سنگ‌هایی که در آستین خویش پنهان داشت خرد کرد بی آنکه به عاقبت کار خویش بیندیشد و از آن خوف داشته باشد. بناگاه آه از نهاد امیران حاضر در مجلس سلطان برخاست و در حسرت نابودی در گرانقدر سلطانی، یکصدا به شماتت و ملامت "ایاز" پرداختند و او را ابله و نادان و خصم سلطان و بیت المال خواندند.

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
ز آن همه برخاست صد بانگ و فغان
و آن جماعت جمله از جهل و عما
در شکسته در امر شاه را
غافل از احوال باطنی ایاز که رضایت و خواست سلطان را
گرانقدرتر از ارزشمندترین جواهرات عالم می دانست.

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پابندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار
هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند
پس ایاز در برابر امیران ملامتگر به رعنائی ایستاد و گفت: ای بزرگان آیا در برابر شما قیمت گوهر از امر شاه بیشتر است؟ اگر چنین است پس بر سنگ نظر دارید نه شاه و مانند مشرکان سنگ را برگزیده اید. وای بر جانی که شیدای سنگ رنگین گشته و امر شاه را واپس نهد.

شما جملگی غلام گوهر هستید، اما من غلام سلطانم. هر چه سلطان بخواهد همان کنم. اگر تمام گوهرهای عالم را به این بنده حقیر هدیه کنند، چون شاه امر به ایثار فرماید "گوهر جان" خویش را نیز بر آن می افزایم و نثار قدومش می سازم و از تشبیه و تعزیر

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر
سلطان محمود روزی در جمع بزرگان و وزیران دربار خویش "گوهر" گرانمایی را که درخشندگی و زیبایی خیره کننده ای داشت در دست گرفته، جمیع ایشان را به دیدار آن سنگ بی همتا دعوت کرد.

ابتدا وزیر اعظم را نزد خود خواند و جواهر درخشان را در کف او گذاشت و از او پرسید چقدر ارزش دارد؟

گوهری بیرون کشید او مستتیر
پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر؟

گفت به ارزد ز صد خرور زر
سپس سلطان به وزیر امر کرد "گوهر" را بشکند. وزیر شگفت زده پاسخ داد این نگین گرانها را هرگز نخواهم شکست و به خزانه سلطان معزز اضرار نمی رسانم. پس سلطان او را اکرام نمود و خلعت بخشید و گوهر را از او بستد و به دست "حاجب" دربار سپرد.

گفت بشکن گفت چو نش بشکنم
نیکخواه مخزن و مالت منم
گفت شاباش و بدادش خلعتی

گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
سلطان ارزش آن جواهر قیمتی را از حاجب پرسید و او پاسخ داد ارزش آن گوهر به اندازه نصف سرزمین تحت سلطنت شاه است. آنگاه سلطان حاجب را امر به شکستن آن سنگ قیمتی فرمود لکن حاجب به عذر آنکه دوست سلطان و خزانه مملکت است نه دشمن ایشان و شکستن آن نگین ارزشمند نه فقط باعث خسران خواهد شد بلکه خلق نیز از لذت رؤیت زیبایی و تلالو و درخشندگی آن محروم خواهند گردید، از شکستن سنگ قیمتی امتناع نمود.

پس سلطان عقل و زیرکی حاجب را ستایش کرد و او را نیز خلعت فراوان بخشید و جواهر را از او بستد و به وزیر دیگری سپرد. القصه گوهر گرانها دست به دست از جانب سلطان به یکایک امیران و وزیران دربار تحویل شد و آنان نیز به تقلید از دیگران چنان کردند که وزیر اعظم و حاجب، و همگی از کرامت سلطان بهره گرفتند.

نمی هراسم .

گفت " ایاز " ای مهتران نامور

امر شه بهتر به قیمت یا گهر

من ز شه بر می نگردانم نظر

من چو مشرک روی نارم با حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را

برگزیند پس نهد شاه مرا

بزرگان حاضر در محضر شاه از شرم سربزیر افکندند و با آه

فغان غفلت خویش را پذیرفته و همگی از سلطان عذرخواهی

نمودند و طلب بخشایش کردند .

اما سلطان ، ایاز را بنواخت و ثبات عشق و ارادت او را ستود .

ای " ایاز " پرنیاز صدق کیش

صدق تو از بحر و از کوهست بیش

نه به وقت شهوت باشد عثار

که رود عقل چو کوهت کاه وار

لکن به جلاد دربار امر فرمود همه امیران و وزیران را گردن

زند .

ایاز چون دریافت اطاعت و ارادت او موجب برملاکردن راز

خودرایی امیران و وزیران دربار گردیده و دیگگ خشم سلطان برای

هلاکت آنان بجوش آمده است ، از سر مهر و عطوفت به پای شاه

افتاد و تقاضای عفو و بخشایش ایشان را نمود .

پس ایاز مهرافزا برجهید

پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده ای کرد و گلوی خود گرفت

کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

از غفوری تو غفران چشم سیر

روبهان بر شیر از عفو تو چیر

غفلت و گستاخی این مجرمان

از وفور عفو تست ای مستعان

و عذرگناه آنان به سلطان گفت : این بی نوایان بر اثر فراوانی

بخشایش و لطف سلطان تا بدین حد غافل و خود سرگشته اند و حدّ

و شأن خویش را از یادبرده اند و شخص فراموشکار چون به قصد و

عمد مرتکب خطا و گستاخی و جسارت نگشته است ، سزاوار تنبیه

و جزا نیست .

همچو مستی کو جنایت ها کند

گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار

از تو بُد در رفتن آن اختیار

آنان نیز چون من خراب بودند و مسلوب الاراده ، لکن مرا

لطف تو از خواب غفلت بیدار کرد . پس نه آنان شایسته چنین

مجازات می هستند و نه من لایق چنین پاداشی زیرا جسارت آن غافلان

به خواست تو اطاعت این بنده حقیر نیز به لطف تو بوده است ، پس

گناه ایشان را ببخش .

ببخودی نامد بخود تش خواندی

اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستی بی حد تو

حفظ کردی ساقی جان عهد تو

عفوهای جمله عالم ذره ای

عکس عفو ای ز تو هر بهره ای

جانشان بخش و ز خودشان هم مران

کام شیرین تواند ای کامران

ای سلطان ، ما هیچیک طاقت قهر تو را نداریم بلکه رحم و

لطف تو را طالبیم ، پس اگر قصد تعزیر بندگان عذرخواه خویش را

داری ، آنان را ببخش و بکش چون تاب فراق ندارند .

از فراق و هجر می گویی سخن

هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

برامید وصل تو مردن خوش است

تلخی هجر تو فوق آتش است

اما خونبهای این کشتار ، " نظر " سلطان است .

گبر می گوید میان آن سقر

چه غم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنج هاست

ساحران را خونبهای دست و پاست

مرید وارسته حق از ضربت جلاد فرعون نیز نمی هراسد زیرا

به لطف نظر حق که درپناه خلوص و ارادت خویش بدان

دست یافته ، تحمل درد رنج زخم شمشیر غیر بر او آسان خواهد بود

و هنگام زخمی شدن بر فرعون مصر بانگ می زند : تو در دام

انانیت خویش اسیری و بر عوام الناس خود را " خدا " می نمایی ،

اما از ماهیت و معنی " خدایی و بندگی " آگاه نیستی .

زانکه از نقشم تو بیرون برده ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بر سر من خود پسند
کرد شاهم داروی هر دردمند
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولی تر است
چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
گرچه بشکستند جامت قوم مست
آنکه مست از تو بود عذریش هست
ای شهشه مست تخصیص توواند
عفو کن از مست خود ای عفو مند
چونکه مستم کرده ای حدّ مزن
شرع مستان را نبیند حدّ زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بز
که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هُش و از حدّ زدن
چون مگس در دوغ ما افتاده ای
تو نه ای مست ای مگس تو باده ای
فتنه که لرزند از او لرزان تست
هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
گفتمی شرح تو ای شاه جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر
در خجالت از تو ای دانای سر
رغبت ما از تقاضای تو است
جذبۀ حق است هر جا رهرو است



هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست
گر تو ترک این نجس خرّقه کنی
نیل را در نیل جان خرّقه کنی
تو "انارَب" همی گویی به عام
غافل از ماهیت این هر دو نام
"رَب" بر مر بوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود
نک "انا" مائیم رسته از "انا"
از "انای" پر بلای پُر عنا
پس ایاز سر در قدوم سلطان نهاد و طلب عفو امیران و وزیران
را نمود و سرخویش را به تیغ جلّاد و سلطان عرضه کرد تا پیشمرگ
آن غافلان گردد.
عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابقی لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصۀ امر کن
من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله من ها دامت
ناگاه ایاز به خود آمد و دریافت پای از حدّ ارادت فراتر نهاده و
به شفاعت گنه کاران اصرار ورزیده است پس در برابر عظمت
سلطان برخاک افتاد و گفت: ای سلطان سلطانان من، بنده حقیر،
جرات شفاعت مجرمان را نیز از لطف تو یافته ام تا آوازه عفو و
بزرگواری تو جهان را دربرگیرد، پس شفاعت مرا هم به دیده
بخشش خویش بنگر و از خطایم درگذر و بدان همچنان در مقام
بندگی و غلامی از شاه درخواست عفو نموده ام تا شاید این غلام
بی مقدار از طریق فیض تو شفیع محکومان قرار گیرد.
من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یاکه و ایادت دهم شرط کرم
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه ام را از کرم

می بینم

از: حسین محمدی (آشنا)

گل من هر طرفت خار به خرمن بینم
همه را دشنه به کف، تیغ به دامن بینم
چمن آرا شدی و نیست جز اینت گنهی
زان خس و خار به هر سوت به خرمن بینم
نوبهار دل و جانئی و خزانست نرسد
باغ حسنت به گل ناز مزین بینم
طاق ابروی تو محراب نماز دل من
به نیازت دل شیدا چو برهن بینم
جذبه حسن و جمال تو و شیدایی ما
داستانی است که اندر خور گفتن بینم
لیک می ترسم از افهام تنک مایه که جان
همچو حلاج درین معرکه هشتن بینم
سایه پرورد قد ناز و دلارای توام
دیده را از رخ طناز تو روشن بینم
نرگس مست تو غارتگر جان هاست که باز
از فراق همه را کشته شیون بینم
دم گیرای تو چون گلشن جان است و در آن
گل بستان حقیقت به دمیدن بینم
به تماشای چمن آی و به گلگشت بهار
مگرت در صف گلهای ملون بینم
سرو و شمشاد و صنوبر به تمنای قدت
در کنار چمن و دامن گلشن بینم
تو نرنجی و نرنجانی و پیماندهی
که ترا ساقی میخانه بی من بینم
دفتر کون و مکان را رقم عشق زدند
که غم و شادی آن جمله مکنون بینم
شاهد حسن و جمال آمدی و شب پره را
همدم بوم دغا بهر تو دشمن بینم
این نه گفتار من و حاصل پندار من است
که ز یاحق حق دل ها به تپیدن بینم
به سر زلف سیاهت که بداندیش ترا
به سیه رویی تونتاب به گلخن بینم
داستان کرم و لطف تو با جور مرید
به مرادی و وفای تو شفتن بینم
نکته ای چند شنیدم سحر از واعظ شهر
که بگوش دل شیدا به تپیدن بینم
گفت باید شنود گوش حقیقت شنوان
کین حقایق همه در خورد شنیدن بینم
ناحق ار در پی پیکار حق آید به مثل
سعی او کوفتن آب به هاون بینم

چه کن راه حقیقت به سزای عملش
ته چاه ستمش مسکن و مدفن بینم
مفتری را به سیه رویی و بدنامی و ننگ
راست چون دیو جگر خواره و ریمن بینم
ناروا هر که ز جام کرمت باده کشید
لاجرم طاغی و مکاره و رهزن بینم
دیورا یاد حقت دشمن جان تو کند
وین عیان است و بسی فاش و مبرهن بینم
بوم اگر نغمه ناساز کند ساز، بساز
ورق فضل و کمال تو مدون بینم
جز شقی از می ناب تو نیچاند سر
دلش از جمله ز پولاد و ز آهن بینم
گو به روباه که بازی نکند با دم شیر
که به یک پنجه سرش کنده و بی من بینم
به وفای غمت از خویش برون تاخته ام
که دل غمزه را کوی تو مأمین بینم
سرو سامان دل و جانئی و بی سامانی
گرچه از فقر و فئات افسر و گرزین بینم
فانی حقی و باقی به بقایش زازل
یاورت حضرت دادار مهیمن بینم
باش تا پیک صبا طبله عطار کشد
که ترا غنچه پویا به شکفتن بینم
آب حیوان که حیات ابدی داد به خضر
از لب لعل تو در حال چکیدن بینم
طبع ما را سر گیسوی تو شد لخلخه سای
کز شمیمش به سخن در تو سفتن بینم
تو بمان تا که بماند دل و جان بر سر جای
ورنه خود را ز فراق تو بگردن بینم
تو نه آنی که اگر جان رود از دل بروی
که ترا در دل سودازده مسکن بینم
عجبا گر نرود از پی دیدار تو جان
کش نه بیداری و نه طاقت خفتن بینم
سرو خوش قامت و رعناى منی در بستان
که به صد عزت و نازت به چمیدن بینم
باده نوشان غمت جمله دعاگوی تواند
خواهم از حق که ترا سرخوش و ایمن بینم
دست حق همهرهت ای آهوی مشکین ختا
گرچه صیاد جفایپشه به مکمن بینم
پیرمیخانه عشقی و امیر دل و جان
جان و دل را به هوای تو ممکن بینم
به دم گرم و می آلود تو کز قهر قضا
ذوالفقار دو دمّت حافظ و جوشن بینم
نه ثناگوی تو شد بلبل آشفته خیال
کاشنا را به ثنای تو چو سوسن بینم
نوربخش دل و جانئی که ز انوار رخت
همه جا جلوه گاه وادی ایمن بینم
آنکه آید پی آزار تو خواهم ز خداهش
ساغر کینه او خالی و بی دن بینم

تحفه نطنز

از: د. قلندور

از جمله حرف هایی که ملاً حسین دربارهٔ درویش محمد به خورد حاجی داده بود، این بود که درویش نجس است و باید از هرگونه تماسی با او خودداری کند. حاجی هم در این باره سنگ تمام گذاشته بود. دستور داده بود که تمام بچه هایش جلوی در خانهٔ درویش فحش و ناسزا گویند. خودش هم هر وقت درویش را می دید، با صدای بلند به لعنت و ناسزای او می پرداخت. بیچاره درویش محمد هم هر چه می خواست در این مواقع از دست حاجی فرار کند، حاجی مجال نمی داد و تا می توانست فحش های آبدار نثار درویش می کرد. حتی شب های جمعه که درویش در خانه اش مجلس ذکری داشت، از دست آزار و اذیت حاجی آسایش نداشت، برای اینکه حاجی معمولاً به چند نفر از ارادل و اوپاش محل پول می داد تا جلوی خانهٔ درویش جار و جنجال و داد و فریاد راه بیندازند.

تنفر حاجی از درویش به حدی بود که حتی چندبار پیش سید ابراهیم رمال، طالع بین محل، رفته بود و از او علناً خواسته بود که با رمل و اصطربلاب درویش محمد را سوسک کند. سید ابراهیم هم هر بار پول کلانی از حاجی می گرفت و بعد از اینکه چندبار تاس می ریخت و اعدادی را جمع و تفریق می کرد و جملات عجیب و غریبی از کتاب رمالی خود می خواند، به حاجی می گفت که هنوز ستارهٔ درویش در محل مناسبی قرار نگرفته و حاجی باید صبر داشته باشد.

در مقابل این همه ناسزا و بدرفتاری، درویش محمد معمولاً خونسرد بود و عکس العملی نشان نمی داد. گاه گاهی هم که از

حاج نطنزی عمده فروشی هندوانه و خربزه و حبوبات و غلات را در شرق تهران در اختیار داشت. سال ها بود که از نطنز به تهران مهاجرت کرده بود. در اول کار، خودش با گاری هندوانه و خربزه می فروخت، اما بتدریج که بازارش رونق پیدا کرد، زن و بچه را با خودش به تهران آورد و در آنجا مغازه ای گرفت و بعد هم در حوالی نارمک خانه ای خرید. هر هفته چند کامیون کرایه می کرد و با آنها به نطنز می رفت. تابستان ها هندوانه و خربزه باری زد و زمستان ها، حبوبات و غلات.

از وقتی که وضعیتش خوب شده بود، چند بار به مکه مسافرت کرده بود و همهٔ محل او را با نام حاج نطنزی می شناختند. اخیراً هم توانسته بود با وجود داشتن زن و ۶ بچه مجدداً با دختر ۲۰ ساله ای از ولایتش ازدواج کند. روز ازدواجش هم همهٔ محل را، به استثنای درویش محمد، دعوت کرده بود و برای اینکه چشم نخورد، دستور داده بود که به مدت هفت روز در خانه اش اسفند دود کنند.

با آنکه ۵۰ سال از عمرش می گذشت، حاج نطنزی هنوز سواد خواندن و نوشتن نداشت و بجز مسائل تجاری - که در این مورد به کسی اعتماد نداشت - دربارهٔ مابقی مسائل زندگیش، اعم از اجتماعی، دینی و یا اخلاقی، از ملاً حسین کمک می گرفت و در عوض یک پنجم سرمایه اش را در اختیار او گذاشته بود. ملاً حسین هم تا می توانست چرندیات و موهومات در کله حاجی فرو می کرد و حاجی که خرافاتی و احمق بود، با حرفهای ملاً حسین روز به روز احمق تر و خرافاتی تر می شد.

رفتار حاجی خیلی ناراحت می شد، زیرلب و فقط برای خودش این شعر از مولانا را زمزمه می کرد:

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

صحبت احمق بسی خونها بریخت

به هر حال اگر به خاطر خواب کذایی حاجی نبود، شاید سید ابراهیم مجبور نمی شد که محله را ترک کند و تا آخر عمر از آنچه نادانسته در حق درویش محمد انجام داده، پشیمان بماند.

قضیه از کابوس وحشتناک حاجی شروع شد و آن از این قرار بود که یک شب حاجی خواب می بیند که در مقابل پلی باریک ایستاده و ناگهان عزرائیل در مقابلش ظاهر می شود و با او بدین صورت به سؤال و جواب می پردازد:

- حاج نطنزی، برای قبض روح آمده ام، ولی هنوز نمی دانم که باید به جهنم بروی یا به بهشت. بنابراین از تو یک سؤال می کنم، اگر آن را درست جواب دادی به بهشت می روی و چنانچه غلط پاسخ دادی، به جهنم خواهی رفت.

حاجی درحالیکه از ترس می لرزید و زبانش بند آمده بود با سر به عزرائیل اشاره می کند که حاضر است.

- حاجی! سؤال تو این است. آیا به نظر تو عقرب خطرناک تر است یا آهو؟

با شنیدن سؤال، خنده بر لبان حاجی نقش می بندد و با اینکه جواب را خوب می داند، اما هر چه به خود فشار می آورد که کلمه عقرب را ادا کند، نمی تواند و بعد از چند دقیقه سکوت عزرائیل بی صبر و قرار می شود و با تحکم به حاجی دستور می دهد که اگر فی الفور جواب سؤال او را ندهد، به جهنم می رود. حاجی هم بدون هیچ اراده و کنترلی کلمه "آهو" از دهانش خارج می شود و در نتیجه عزرائیل حاجی را به جهنم پرتاب می کند و در حالیکه حاجی شاهد سوختن خود در آتش جهنم است، وحشت زده از خواب بیدار می شود.

اگر چند شب متوالی این خواب را نمی دید، به احتمال زیاد حاجی این واقعه را فراموش می کرد. اما بعد از اینکه چهار شب مرتباً این خواب به سراغش آمد، حاجی دیگر قرار و آرام نداشت. اشتهاش بکلی کور شد و رنگش مثل گچ سفید شده بود و مرتباً مثل دیوانه ها با خودش صحبت می کرد. بالاخره تصمیم گرفت که این خواب را با ملا حسین درمیان بگذارد و از او چاره کار بخواهد.

ملاً حسین درحالیکه کله اش را مثل بز بالا و پائین می کرد به

خواب حاجی گوش داد و گفت:

- حاجی دچار چشم شور شدی. زیاد دلواپس نباش. اگر این کارهایی که برایت می گویم با دقت انجام دهی، دیگر این خواب به سراغت نخواهد آمد. هر روز که از خواب بیدار می شوی، قبل از هر چیز، شش بار طرف راست را فوت کن و شش بار طرف چپ را. این برای این است که اجنه را بترسی. بعد با پای راست از رختخواب بلند شو و بعد از ادای فریاض، این جمله را صدبار تکرار کن: «الظالمین فی الدوزخ و الصالحین فی الجنة». از نزدیکی به زنهایت به مدت یک هفته پرهیز کن و ماست و پنیر هم نخور.

یک هفته تمام، حاجی کل دستورات ملا حسین را با دقت تمام و بدون کم و کسر انجام داد و خوشبختانه در این مدت کابوس دیگر به سراغش نیامد و او پیش خود فکر کرد که تجویزات ملا حسین مؤثر واقع شده. اما درست بعد از یک هفته دوباره حاجی دچار همان کابوس شد و این بار دیگر تجویزات ملا حسین اثری نداشت. ناچار دوباره پیش ملا حسین رفت، ولی از این به بعد دستورات عجیب و غریب ملا حسین دیگر تأثیری در حال حاجی نداشت و این کابوس لعنتی روز به روز زندگی را براو تلخ تر می کرد و بر ترس و واهمه او می افزود.

در این حیص و بیص، سید ابراهیم رمال که هفت خط روزگار بود از ماجرای حاجی با خبر شد و موقعیت را مناسب دید که پولی به جیب بزند، چه او همیشه برای پسر خود این شعر از مولانا را می خواند:

تا که احمق باقی است اندر جهان

مرد مفلس کی شود محتاج نان
به این ترتیب سید ابراهیم بوسیله پسرش به حاجی پیغام داد که اخیراً شنیده حال حاجی خوب نیست و اگر کمکی از دستش برآید، با کمال میل آماده هرگونه خدمتی است.

حاجی که از هرطریقی درصدد حل مشکل خویش بود، با شنیدن پیغام سید ابراهیم، سراسیمه و شتابزده عازم خانه سید شد و سید با اینکه از تمامی ماجرا اطلاع داشت، طوری وانمود کرد که هیچ نمی داند و از حاجی خواست که از آغاز ماجرا را برایش بازگو کند.

بعد از شنیدن تمامی ماجرا، سید با قیافه ای مضطرب کتاب رمالی خود را باز کرد و چند صفحه از آن را زمزمه کرد و سپس با

- اگر می خواهی که از این مهلکه جان سالم بیرون آوری، خوب دقت کن که چه می گویم و به آن عمل کن. اول اینکه هزینه رمالی این قضیه یک میلیون تومان است.

حاجی که مسئله مرگ و زندگی اش مطرح بود، بی دریغ قبول کرد و سید دوباره کتاب رمالی خود را باز کرد و به حاجی گفت که قضیه بسیار بفرنج است و او احتیاج به چند دقیقه سکوت دارد.

سید آدم شارلاتانی نبود و معمولاً افرادی که به او رجوع می کردند، مثل او آدم های فقیر و بی چیزی بودند و او پول زیادی از آنها مطالبه نمی کرد و تجویزات او بسیار ساده و برای اهالی محل بسیار مفید بود. معمولاً می گفت که شخص مرغ یا گوسفندی را قربانی کند و بین افراد محله تقسیم کند. اما در مورد حاجی، سید بهیچوجه حاضر نبود که او به سادگی قسر در رود. اول اینکه او پول زیادی داشت و یک میلیون تومان برایش چیزی نبود و تازه به جای اینکه این پول به جیب ملاحسین برود به جیب او می رفت که مستحق تر بود، دوم و مهمتر اینکه سید در اینجا موقعیت را مناسب دید که سالها بدرفتاری حاجی نسبت به درویش محمد را تلافی کند. به این خاطر تجویزات سید در مورد حاجی بسیار سخت و عجیب و غریب بود.

بعد از چند دقیقه سکوت، سید با قیافه بسیار جدی شروع به صحبت کرد:

- این سه چیز را باید هرچه زودتر برایم فراهم کنی. اول شیره ریشه شیرین بیان، دوم نیش عقرب نطنزی و سوم پشکل آهوی سمنانی. بقیه دستورات را بعد از اینکه این سه چیز را فراهم کردی و پول را به من تحویل دادی، برایت خواهم گفت.

بدون هیچ تردید و درنگی حاجی دوان دوان از خانه سید به سوی خانه خویش شتافت. عصر آن روز با یکی از کامیون های خود عازم نطنز شد و شبانه با کمک یکی از خویشاوندانش عقربی را در یکی از نيزارهای نطنز به دام انداخت و فردای آن روز با عجله خود را به سمنان رسانید و با کمک چند نفر از اهالی محل چراگاه آهوان را پیدا کرد و با دقت تمام چند پشکل را در کیسه ای ریخت و با شیره ریشه شیرین بیان شبانه به نزد سید ابراهیم شتافت.

درست رأس ساعت ۵ صبح، حاجی به درخانه سید ابراهیم رسید و بدون هیچ ملاحظه ای زنگ خانه را به صدا درآورد. سید خواب آلود و عصبانی در خانه را باز کرد، ولی با دیدن حاجی و کیسه حاوی وسایل سفارشی چنین وانمود کرد که از دیدن حاجی

عجله کشوی میز کوچکی را باز کرد و وسایل رمالی اش را بیرون آورد و آن عبارت بود از دو میله که بر روی هر میله ۴ عدد تاس قرار داشت و صفحه ای که بر روی آن صور کواکب ترسیم شده بود. سید میله ها را در دستش چرخانید و با ظرافت و مهارت خاصی بر روی صفحه کواکب ریخت. بعد از اینکه تاس ها و صور کواکب را با دقت ملاحظه و چند بار به کتاب رمالی اش رجوع کرد، ناگهان چنان قیافه وحشتناکی به خود گرفت که انگار قبض روحش می کنند. حاجی دیگر طاقت نیاورد و درحالیکه چهره اش برافروخته و عرق سردی روی پیشانی نشسته بود، پرسید که چه شده است. سید درحالیکه به چشمان حاجی زل زده بود، شروع به توضیح کرد:

- حاجی اینطور برایم معلوم شده که بیش از دو هفته دیگر در این دنیا نخواهی بود و اگر به دستورات من عمل نکنی، نه تنها از بین می روی، بلکه به جهنم هم خواهی رفت.

حاجی دیگر کنترل کاملاً از دستش خارج شد و شروع به گریه و زاری کرد و درحالیکه با دستهایش محکم برکله طاسش می کوبید، گفت:

- از اول می دانستم که موضوع جدی تر از آن است که ملاً حسین می گوید. سید هرچه بگویی انجام خواهم داد. ترا به جدت مرا از این بدبختی نجات بده.

گرچه سید ابراهیم مرید درویش محمد نبود، اما به درویش ارادت زیادی داشت و از بدرفتاری حاجی نسبت به درویش محمد ناراحت بود و همیشه می خواست به گونه ای شر حاجی را از سر درویش محمد کم کند و بنابراین موقعیت را برای این کار کاملاً مناسب دید.

- حاجی تعبیر خواب تو این است: منظور از عقرب، عقرب نطنز است و آن خود تو هستی. آهو هم، یعنی آهوی سمنان و اینجا منظور درویش محمد است که اهل سمنان است. دلیل این کابوس بدرفتاری های تو است در حق درویش محمد و دلیل اینکه پاسخ صحیح را در مقابل سؤال عزرائیل نمی توانی بگویی این است که هنوز در حق درویش محمد دشمنی و بدرفتاری می کنی.

حاجی با تمام حماقتش، تعبیر خواب سید را با دقت گوش کرد و فهمید و قبول کرد و گفت:

- سید تمام حرف هایت درست است، حالا بگو که چه باید بکنم؟ خودت می گویی که فقط دو هفته وقت دارم.

خوشحال شده و او را با هزار تعارف و تکلف به درون خانه دعوت کرد.

بعد از اینکه صبحانه مفصلی با هم خوردند، سید وسایل را از حاجی تحویل گرفت و مشغول کار شد. شیره ریشه شیرین بیان و نیش عقرب و تمام پشکل ها را در دیگ کوچک مسی ریخت و در حالیکه زیر لب وردی می خواند، شروع به کوبیدن کرد. بعد از اینکه خوب همه چیز با هم مخلوط و کوبیده شد، کمی آب و سریشم به آن اضافه کرد و همه چیز را دوباره خوب بهم زد. حاجی که دیگر بسیار بی طاقت شده بود، مکرراً به سید می گفت: «وقت زیادی نمانده، قال قضیه را زودتر بکن.»

بالاخره معجون سید آماده شد و سید مقداری از آن را در پارچه ای ریخت و حسابی آن را با نخ بسته بندی کرد و بعد رو به حاجی کرد و گفت:

- حاجی خوب دقت کن چه می گویم، چون مو به مو باید به آنچه می گویم عمل کنی. این کیسه را باید تا ظهر زیر زیانت بگذاری. بعد از نهار می روی منزل درویش محمد و با کمال فروتنی و ادب از او معذرت می خواهی و دستش را می بوسی. متوجه شدی، باید دستش را بوسی. اگر دست او را نبوسی، تمام این کارهایی که تا حال کرده ای، همه بی فایده است.

حاجی با تمام وجود به حرف های سید گوش داد و به سید قول داد که نگران نباشد و همه کارها را بر طبق دستور سید عمل خواهد کرد. بعد هم یک میلیون تومان را دودستی تقدیم سید کرد و سید با تعارف و زور بالاخره پول را قبول کرد.

به محض اینکه حاجی پایش را بیرون گذاشت، سید زن و پسرش را صدا کرد و با هم اثاث و وسایل خانه را به حیاط بردند و بعد سید با عجله به مغازه کریم آقا، نجار محله، رفت تا وانت او را برای اسباب کشی فرض کند، چون خوب می دانست که اگر حاجی دوباره دچار آن کابوس شود، بلافاصله به سراغش خواهد آمد و پولش را مطالبه خواهد کرد. بنابراین تصمیم گرفت که همان روز از آن محله ناپدید شود.

حاجی در اتاقش تنها دراز کشیده بود و دم به دم ساعت را نگاه می کرد. بالاخره ظهر شد و کیسه کدایی را از زیر زبانش بیرون آورد و بلافاصله به طرف سینی نهاری که تازه برایش آورده بودند، هجوم برد و با ولع و حرص تمام غذا را بلعید و دیگر منتظر جای نشد، بلند شد و بدو بدو به سمت خانه درویش محمد رفت.

درویش محمد از شدت گرما در زیر سایه درخت بیدمجون خانه اش دراز کشیده بود. یک طرفش مثنوی مولانا بود و طرف دیگرش کوزه آب و در حالیکه تبسمی بر چهره اش نقش بسته بود، به داستان "خر برفت و خر برفت" مولانا که برای چند صدمین بار تازه از خواندن آن فارغ شده بود، فکر می کرد که ناگهان زنگ در به صدا درآمد.

با دیدن حاجی درویش محمد یکه خورد و فکر کرد که طبق معمول حاجی می خواهد ناسزا بارش کند و خواست که در را ببندد که صدای ناله و گریه و زاری حاجی بلند شد.

- من غلط کردم. آمده ام که از شما معذرت بخواهم. مرا ببخشید. بگذارید که چند دقیقه ای مزاحم وقت شما شوم و دست و پای شما را ببوسم. خداوند بالاخره حقانیت شما را برای من ثابت کرد.

درویش محمد که در مقابل حرف های حاجی مات و مبهوت شده بود، در را باز کرد و حاجی را به درون خانه اش دعوت کرد. او را در جای خود نشاند و خودش مقابل او روی لبه حوض نشست. حاجی به درویش فرصت صحبت نداد و با گریه و زاری داستان کابوس و تجویزات ملا حسین و سید ابراهیم را برای درویش گفت و در آخر هم اضافه کرد که طبق دستور سید ابراهیم آمده است تا دست درویش را ببوسد و از شر این کابوس لعنتی خلاص شود.

درویش محمد فوراً متوجه شد که سید ابراهیم از حماقت حاجی سوء استفاده کرده، اما در ضمن بخوبی می دانست که بهیچوجه قادر نخواهد بود که حاجی را به بطلان اینگونه خرافات متقاعد کند. حماقت حاجی بیش از این حرف ها بود.

همانطور که حاجی داشت گریه می کرد، درویش محمد دستش را روی شانه حاجی گذاشت و با کلمات پرمهر و محبت سعی کرد حاجی را آرام کند، اما حاجی آرام نمی شد و دنبال فرصت مناسبی بود که دست درویش را بقاپد و ببوسد. بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با حاجی، درویش خسته شد و دوباره سر جایش نشست و از جیش پاکت سیگارش را بیرون آورد و سیگاری آتش زد و بعد از چند پک محکم و طولانی رو به حاجی کرد و گفت:

- بنده از شما بهیچوجه رنجش و دلگیری ندارم. در واقع هیچوقت از شما دلخور نبودم. ناسزاها و کارهایی را که در حق من انجام داده اید، حواله حق می دانم و در این میان شما تنها وسیله ای

بدون اینکه به شرح و تفصیل ماجرا بپردازد، حاجی از داش مهدی خواست که هر جور شده، حتی اگر شده با زور، درویش محمد را به خانه اش بیاورند تا او دست درویش را ببوسد. بعد هم با تعارف و چانه زدن بالاخره در مورد هزینه این کار هم به توافق رسیدند و داش مهدی بلافاصله مشغول کار شد. او با چند نفر از اوباش محل به خانه درویش محمد رفتند و تا درویش در را به رویشان باز کرد، آنها مهلت ندادند و با مشت و لگد درویش بیچاره را درگونی کردند و همگی با گونی حاوی درویش به سمت خانه حاجی شتافتند.

حاجی که از شدت نگرانی مشغول راه رفتن دور حیاط خانه بود، ناگهان متوجه همهمة داخل کوچه شد. بلافاصله در را باز کرد و از دور داش مهدی و چند نفر دیگر را دید که گونی ای را بغل کرده اند و دوان دوان به سوی او می آیند. همینکه نزدیک حاجی رسیدند، حاجی آهسته به آنها گفت که داخل خانه شوند و خودش هم سریع وارد شد و در را بست.

گونی را کنار حوض گذاشتند و داش مهدی به گونی حاوی درویش محمد که سر آن را محکم بسته بودند، اشاره کرد و گفت این هم جناب درویش محمد. حاجی که دیگر صبر و قراری نداشت به داش مهدی گفت که سرگونی را باز کند و خودش هم مقابل گونی ایستاد. همینکه سرگونی باز شد و درویش با آخ و ناله خواست خودش را از گونی نجات دهد، حاجی به طرف گونی حمله کرد و دست درویش را پیدا کرد و با تمام قدرت به طرف خودش کشید. درویش بیچاره که دیگر رمقی برایش نمانده بود، با صدایی ضعیف و لرزان گفت:

-آخ! آخر بی انصاف دست من شکست!

درحالیکه هنوز دست درویش را با تمام قوا به سوی لبان خود می کشید و دیگر بیش از چند سانتیمتر فاصله باقی نمانده بود، حاجی در جواب گفت:

-به جهنم، من فقط می خواهم ببوسم!



بیش نبوده اید. اما اینکه می خواهی دست مرا ببوسی، امری غیرممکن است. تا حال هیچ احدی دست مرا نبوسیده و شما هم این کار را نخواهید کرد. اگر با دست بوسی من مسئله شما حل می شد، به حق قسم که می گذاشتم چنین کاری را نکنید. اما گرفتاری شما چیز دیگری است و آن ساده لوحی و تعصب شما است. من به شما قول می دهم که بزودی از شر این کابوس خلاص شوید و هیچ احتیاج به دستبوسی من ندارید. بعلاوه من کسی نیستم که دست مرا ببوسید. من هم بنده خدایی مثل شما هستم و بین من و شما هیچ تفاوتی نیست.

حاجی که دوباره مأیوس و ناامید شده بود، باز شروع به اصرار کرد.

-درویش جان یک بوسه ناقابل که چیزی نیست. هر چه بخواهی می دهم، فقط بگذار دستت را ببوسم.

درویش که درمقابل التماس های حاجی بی طاقت شده بود، یکدفعه از کوره دررفت و با عصبانیت و تحکم به حاجی دستور داد که به خانه خودش برگردد و موضوع دستبوسی او را کاملاً فراموش کند. بعد هم بلند شد و به درون خانه اش رفت و با اشاره دست به حاجی فهماند که موقع رفتن است. حاجی هم که در آن موقعیت جز اطاعت امر درویش کار دیگری از او ساخته نبود، بالاخره مجبور شد که به خانه خود بازگردد.

اول حاجی پیش خودش فکر کرد که دوباره سراغ سید ابراهیم برود، اما به این نتیجه رسید که تا دست درویش محمد را نبوسیده، سید ابراهیم نمی تواند هیچ کاری برایش انجام دهد. ناراحت و پر از تشویش حاجی وارد خانه اش شد و دستور داد تا قلیانی برایش چاق کنند. از فرط خستگی نتوانست منتظر قلیان شود و همانطور که روی بالش ها لم داده بود، خوابش برد. بدبختانه خواب حاجی نه تنها کمکی به حال و روزش نکرد، بلکه مسئله را بسیار بحرانی تر کرد. در خواب دید که مرده است و سید ابراهیم پهلوی جسدش نشسته و گریه کنان می گوید: «حاجی مگر من به تو نگفتم که دست درویش را ببوس.»

با دیدن این خواب وحشت حاجی دوچندان شد و آن ذره عقلی هم که داشت جایش را به ترس و حماقت داد و حاجی فی الفور دنبال داش مهدی رئیس ارازل و اوباش محل فرستاد.

داش مهدی دورادور از حال و وضع حاجی باخبر بود و او هم دنبال فرصتی می گشت که پولی به جیب بزند.

خدمت، خدمت، خدمت

از: حسین شعاعی نیا

روزی روزگاری، سیّاحی سوار بر بال فرشته ای شد و به زیارت جهنّم رفت. وی به هنگام رسیدن به مقصد، در نهایت تعجّب دوزخ را نه بدانسان که شنیده بود، بلکه بدانگونه که می دید بسیار دلچسب یافت.

آنجا را جایی دید مملو از نعمات. خادمان جهنّم را فرشتگانی یافت خوب رو و خوش گو... فرشتگان رامشگری که صدا می آفریدند، صدای مقدّسی که در نغمه های موزون و هوش ربا، بی دریغ و بی ریا، صوت پس از صوت گوش دوزخیان را به سماع شوق می خواند.

گرمای جهنّم، گرمای مطبوع و نسیم رخ نوازی داشت و بوی خوش کوی دوست در همه جا ذره گستری می کرد.

سیّاح ما چنان مست در این فضا مشغول تفرّج شد که مجال پلک زدن نمی داشت و چشمش لحظه ای از حیرت باز نمی ایستاد. حوریان و غلمان همه در رقص بودند و نهایت شیوایی حرکت را بدون باختن کلمه ای به رخ می کشیدند، رقص مقدّسی که چرخ، چرخ موزون و با وقار چشم دوزخیان را به موهبت حیرت می خواند.

نهر کوثر خرامان در سراسر بستر خویش آهنگ رشد و باروری می خواند و زمین های اطرافش را با بشیره جاننش می خوراند و از برکت و جودش زمین زبان سبز چمن و نه سرخ می رویاند و درختان میوه پشت در پشت از فرط بار سربزیر، بدون فصل، متصل، بار می دادند، سرشار و آبدار.

سیّاح اندیشید، طعام و شراب، طرب و بسط در جهنّم وقفه نمی شناسد. وی نقصی در نعمات آنجا نمی یافت. اما ساکنان دوزخ را رنجور و در مضیقه، سخت در عذاب دید. علّت را جویا شد و دریافت که دست جهنّمیان باز می شود اما خم نمی گردد. آرنج هایشان گویی که به تخته بندی مقبّد است. میوه ها بر می چینند اما به دهان نمی توانند گرفت، زیرا تنها دست هایشان از کتف باز می شود و نه از آرنج. ثمر می بیند ولی گرسنه اند. دست هایشان به دهانشان نرسیده از دهانشان می گذرد.

سیّاح دریافت که جهنّمیان، زرد چهره و رنجور با درد بدتر از مرگ یعنی انتظار پوچ دست و پنجه نرم می کنند و از بیماری شکم سایی، سرگیجه، کم خونی، و لاجانی به چیزی که نمی اندیشند عشق است. نه سماع شوق می فهمند و نه ذره گستری عطر کوی دوست، نه حیرت می شناسند و نه عشق و این خود همان وعده عذاب علیم است. درد قید آرنج.

و اما بهشت

سیّاح ما چون به بهشت اندر آمد، آنجا را همانگونه دید که می شنید. لیکن چیزی از نعمات آنجا فزون بر جهنّم نیافت. خادمان بهشت را همان فرشتگان جهنّمی یافت، خوب رو و خوش گو. نغمه ها اینجا همه صوت پس از صوت گوش بهشتیان را به سماع شوق می خواندند. هوای بهشت هم گرم بود و مطبوع و بوی خوش کوی دوست در همه جا ذره گستر. طعام و شراب، طرب و بسط در بهشت هم وقفه نمی شناخت.

با نهایت تعجّب دید که دست بهشتیان هم دچار قید آرنج است. باز می شود اما خم نمی گردد. لیکن شگفتا که حتّی در این شرایط نیز بهشتیان شادند و عاشق. بیماری شکم سایی و سرگیجه و کم خونی و لاجانی ندارند. اینان سماع شوق را می فهمند و از ذره گستری نفحات کوی دوست در حیرت اند و این خود همان وعده الهی است، و ابتغ فیما اتیک الله الدار الاخره و لا تنس نصیبک من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک و لا یتبع الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین - در آنچه خدا به تو داده سرای آخرت را جستجو کن و بهره ات را از دنیا از یاد مبر و همانگونه که خدا به تو نیکی کرده، نیکی کن و هرگز در زمین فساد مکن که خدا مفسدان را دوست ندارد (۲۸، آیه ۷۷).

مردم بهشت پاسخ نیکی خداوند را به نیکی کردن و خدمت دادند، گرچه دستشان به دهانشان نمی رسید، اما میوه ها می چینند و به دیگران می خوراندند، و چون فقط به خود نمی اندیشیدند، معاش شان برقرار بود.

اینان علاوه بر آن که معنی سبحان ربی الاعلی و بحمده را خوب می فهمیدند، چیز دیگری در آن می دیدند که همانا:

سبحان ربی الاعلی و به هم ده بود

و نه:

سبحان ربی الاعلی و به من ده

که تفاوت بهشت و جهنّم در همین است.